

فمینیسم و روش شناسی

ویراستار: ساندرا هاردینگ

فمینیسم و روش‌شناسی

Feminism and Methodology (1987)

ویراستار: ساندر هاردینگ

گروه ترجمه: عسل اخوان، سارا امیریان، لاله پاشا،

امین حصوری، صنوبر لیماک، طاها زینالی

ویرایش و نشر: پراکسیس

اسفند ۱۳۹۴



www.PRAXIES.org

فهرست

پراکسیس	۴
مقدمه‌ای برای انتشار کتابچه‌های فمینیستی	
درباره‌ی این کتابچه	
گروه ترجمه	۸
پیش‌گفتار ویراستار	
ساندرا هاردینگ	۱۵
آیا روش پژوهش فمینیستی وجود دارد؟	
ساندرا هاردینگ	۱۹
روابط اجتماعی جنس‌ها؛ کاربردهای روش‌شناسانه‌ی تاریخ زنان	
جوان کلی گادول	۴۰
مقدمه‌ای بر صدای دیگر: چشم‌اندازهای فمینیستی بر زندگی اجتماعی و علوم اجتماعی	
مارسیا میلمن و رزابت مُس‌کانتر	۶۱
چشم‌انداز زنان به‌مثابه‌ی نقدی رادیکال بر جامعه‌شناسی	
دوروتی اسمیت	۷۵
پرسش‌های شناخت‌شناسانه	
ساندرا هاردینگ	۹۷

مقدمه‌ای برای انتشار کتابچه‌های فمینیستی

دانش اجتماعی فمینیستی و مبارزه برای رهایی

اگر تاریخ عمومی بشر، به‌جای تاریخ حاکمان و برگزیدگان، از منظر تاریخ ستم‌دیدگان نگاشته شود، روایت ستم‌گری مناسبات مردسالار، جنسیت‌زده (سکسیست) و دگرجنس‌گرای هنجاری (هترو-نرماتیو) بی‌گمان فصل عظیمی از این تاریخ دراز و پر از رنج خواهد بود. اما چنین تاریخی هیچ‌گاه نگاشته نخواهد شد، مگر آن‌که این ستم‌دیدگان به دگرگونی وضعیت زنده‌ی خود برآیند، تا به تبع آن حقیقت تاریخ‌شان را از چشم‌انداز رهایی خود ببینند و بنگارند. مبارزات مختلف زنان طی دو سده‌ی اخیر و مبارزات هم‌جنس‌گرایان و سایر سرکوب‌شدگان جنسی و جنسیتی در دهه‌های اخیر، خواه در قالب روشنگری‌های مستمر فمینیستی و خواه در هیأت جنبش‌های اعتراضی مختلف، نه‌فقط نشانه‌ی امیدبخشی از قابلیت ستم‌دیدگان برای وفاداری به چنین رسالتی بوده است، بلکه هم‌زمان برگ‌هایی از تاریخ ستم جنسی و جنسیتی را تألیف کرده است. این مبارزات همچنین دستاوردهای علمی شگرفی در عرصه‌ی شناخت ساختارهای اجتماعی انقیادگرانه‌ی جنسی و جنسیتی و درهم‌تنیدگی آن با سایر ساختارهای انقیادگرانه به همراه آورده است. دستاوردهایی که می‌توانند جنبش رهایی‌بخش را به ابزار درک عمیق ساختارها و نهادهایی که در حال مبارزه با آنهاست مسلح نموده و به طرح‌ریزی استراتژی‌های مبارزه‌ی یاری رساند. بنابراین، با بستگی دوسویه‌ی مبارزه برای رهایی و تلاش برای دستیابی به علم انتقادی و رادیکال مواجه‌ایم؛ به‌نحوی که این دو سویه به‌طور متقابل یک‌دیگر را غنی ساخته و به پیش می‌برند.

از دهه‌های میانی قرن بیستم به این سو، به‌لطف تلاش‌های پژوهش‌گران فمینیست در حوزه‌ی علوم اجتماعی، این دستاوردهای علمی هم از نظر گستردگی و هم از نظر ژرفای انتقادی بسیار غنی‌تر شده‌اند. آثار پژوهشی متعددی در حوزه‌هایی همچون مطالعات جنسیت و هویت جنسی، گرایش جنسی، میل جنسی، خشونت جنسی، نظریه‌ی کوئیر، نظریه‌ی منظر، فمینیسم سیاه و نظریه‌ی تلاقی،

سازوکارهای مردسالاری، رابطه‌ی جنسیت و سرمایه، مطالعات مربوط به کار خانگی و مسأله‌ی بازتولید، و بسیاری حوزه‌های دیگر مشخصاً در این دوره نگاشته شده‌اند. شاید بتوان گفت که به‌طور کلی مجموعه‌ی این پژوهش‌ها و مطالعات فمینیستی دو نکته‌ی مهم را به ما نشان داده و بر آنها تأکید می‌ورزند: نخست این‌که به‌لحاظ تاریخی، ظهور این دانشمندان فمینیست در حوزه‌ی علوم اجتماعی در امتداد جنبش‌های عظیم زنان و هم‌جنس‌گرایان، و پروبلماتیکی که آنان پیش روی خود یافتند، خود تصدیق است بر این‌که مبارزه برای رهایی هم‌زمان مبارزه‌ای است برای حقیقت، یا رهاسازی دانش. دوم این‌که در وضعیت انضمامیِ جوامعِ مناسبات مختلف سلطه با یک‌دیگر درهم‌تنیده هستند و بر همین مبنا مبارزه با هر یک می‌بایست با مبارزات علیه سایر مناسبات مفصل‌بندی گردند، از جمله این‌که مبارزات فمینیستی با مبارزات علیه نژادگرایی، و این هر دو با مبارزات طبقاتی در ارتباطی چندسویه و ضروری هستند. می‌توان گفت که امتداد منطقی این درک که رهایی از هر شکل سلطه لاجرم با رهایی از همه‌ی اشکال سلطه پیوند دارد، به ضرورت دستیابی به شناخت از همه‌ی مناسبات سلطه می‌رسد.

ضرورت تقویت ادبیات فمینیستی رهایی‌بخش در سپهر مبارزات اجتماعی در ایران

با نگاهی به تاریخ کم‌وبیش یک‌صد ساله‌ی مبارزات متشکل زنان در جامعه‌ی ایران، درمی‌یابیم که این مبارزات دستخوش گسست‌های تاریخی متعددی بوده و فرازهای آن عمدتاً در ساحت مطالبات سیاسی بوده است (همچنان که فرودهای آن)؛ بی‌آن‌که گسست‌های برآمده از سرکوب‌های مهیب و طولانی مجالی دهد تا ریشه‌های نظری فمینیسم در جامعه‌ی ایران به‌قدر کافی تقویت شود و گسترش یابد. بی‌گمان تلاش‌های پراکنده در این زمینه هیچ‌گاه متوقف نشده‌اند، اما رویه‌های مستمری که ایجاد پایه‌های منسجمی برای پرورش علوم اجتماعی فمینیستی در جامعه‌ی ایران را هدف قرار دهند اندک بوده است، گو این‌که در دهه‌ی گذشته شاهد رشد این تلاش‌ها و عمق‌یابی آنها بوده‌ایم. علاوه‌براین، شاهد این امر هستیم که خوانش‌های لیبرالی از فمینیسم نگاه و رویکرد مسلط به فمینیسم در جامعه‌ی ایران است؛ و این سلطه‌ی گفتمان لیبرال-فمینیسم در وضعیت مشخص جامعه‌ی ایران از هژمونی این گفتمان در سطح جنبش فمینیستی جهانی مشهودتر است. از جمله دلایل این معضل، در کنار مسأله‌ی سرکوب‌ها، می‌توان به درگیری مستقیم جنبش زنان با استیلای مردسالاری در ساختار درهم‌تنیده‌ای از استبداد حاکم و مذهب مسلط اشاره کرد. پیامد این امر، مشخصاً در رشد نحله‌های مختلف لیبرال-فمینیسم و فمینیسم اسلامی و نسخه‌های حقوق‌بشری

فمینیسم تجلی یافته است، و رشد این نحله‌ها در گسترش چشم‌گیر نوعی از ادبیات فمینیستی بازتاب یافته است؛ ادبیاتی که عمدتاً مطالبات زنان را در بستر حق-محوری بیان می‌کند، بی‌آن‌که خاستگاه‌های این حقوق و موانع بنیادی دستیابی به آنها را، فراتر از چارچوب اجتماعی-تاریخی مشخص ایران، درک و فهم کند و گسترش این مطالبات را در چارچوب کلی‌تری جای داده و بدین ترتیب امکان واریسی ریشه‌های موقعیت فرودستی جنسی و جنسیتی را فراهم سازد. به‌عنوان نمونه، سویه‌هایی اساسی از خاستگاه‌های سلطه‌ی جنسی و جنسیتی که از مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی حاکم بر جامعه تغذیه می‌کند، نظیر ریشه‌ها و دلالت‌های تقسیم کار اجتماعی موجود و پیامدهای جنسیتی آن، عمدتاً نادیده گرفته شده‌اند و یا حداقل دانش نظری متناسب با آنها سهم اندکی در منابع مطالعات فمینیستی داشته است.

سازوکارهای مردسالارانه و جنسیت‌زده‌ی حاکم بر جامعه‌ی ایران امتدادهای آشکاری در ذهنیت عمومی جامعه و فضای روشنفکری نیز داشته است که نمودهای متعدد و روزانه‌ی آن، خواه در سطح رسانه‌ها و خواه در سطح ارتباطات اجتماعی، نادرستی این درک سطحی رایج را افشا می‌کند که صرف باور نظری افراد به برابری زن و مرد می‌تواند سازوکارهای سلطه‌ی جنسی و جنسیتی را در آگاهی آنها پس زده و مانع از بازتولیدشان در منش فردی و کردار اجتماعی آنها گردد. این معضل به‌نوبه‌ی خود نشان‌دهنده‌ی تأثیرات ژرفی است که عمر طویل نظام مردسالاری و هم‌زیستی درهم‌تنیده‌ی آن با مناسبات سرمایه و استبداد و مذهب مسلط در نهادینه کردن هنجارها و پیش‌فرض‌های جنسیت‌زده و تبعیض‌آمیز در ذهنیت و روان افراد جامعه‌ی ایران بر جای گذاشته است؛ تا جایی که خود گروه‌های تحت‌ستم جنسی و جنسیتی نیز این هنجارهای مسلط را درونی کرده و آن‌ها را بازتولید می‌نمایند. این امر به‌روشنی نشان می‌دهد که مهار این مناسبات سلطه و جلوگیری از بازتولید آن‌ها در رفتارهای اجتماعی، نیازمند دانشی عمیق درباره‌ی سازوکارهای پیچیده‌ی عمل و بازتولید این ستم—فراتر از پذیرش صرف مبانی گفتمانی فمینیستی— و هوشیاری انتقادی دائمی برای شناسایی و پالایش درونی آنهاست.

بر مبنای چنین دغدغه‌هایی که بر کم‌رنگ‌بودن گفتمان‌های بخشی فمینیستی در ساحت مبارزات اجتماعی ایران دلالت دارند، می‌توان گفت که انتقال دستاوردهای علمی فمینیست‌ها به این ساحت به‌مثابه‌ی ضرورتی در برابر همه‌ی کوشندگان و مبارزان‌های خواه‌قرار دارد. در این زمینه باید از آن دسته از کنش‌گران فمینیستی قدردانی نمود که به‌طور فردی یا جمعی در راستای پاسخ به این ضرورت تلاش کرده‌اند و کارهای ترجمه‌ای و تألیفی ارزنده‌ای را ارائه نموده‌اند. ما نیز قصد داریم که

به‌میانجی ترجمه‌ی برخی از آثار مطرح مطالعات فمینیستی — در قالب مجموعه‌ای از کتابچه‌های فمینیستی — سهمی هرچند کوچک در انتقال ادبیات رهایی‌بخش فمینیستی به فضای فارسی‌زبان داشته باشیم. امید داریم که این تلاش‌های ناچیز ما از طریق پیوندگیری با فعالیت‌های دیگر در این زمینه، محرکی برای گسترش درک از این ضرورت در میان همه‌ی کنش‌گرانِ رهایی‌خواه بوده و به پویایی نظری مبارزات رهایی‌بخش در جامعه یاری رساند.

پراکسیس

۱۳۹۴

درباره‌ی این کتابچه

در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، متأثر از گسترش جنبش‌های زنان و ضرورت‌های نظری برآمده از آن، فمینیست‌های بسیاری کوشیدند ابزارهایی تئوریک برای رشد و تعمیق خودآگاهی و بینش زنانه تدارک ببینند. آنان به‌روشنی دریافته بودند که تار و پود سلطه‌ی مردانه چنان در ذهنیت عمومی جامعه حک شده است که حتی نحوه‌ی نگرینست زنان به وضعیت خود را نیز شکل می‌دهد. بنابراین، برخی از آنان کوشیدند «به ریشه بزنند»، و از جایی آغاز کنند که دانش اجتماعی و نحوه‌ی فهم جامعه از خود شکل می‌گیرد، یعنی جایی که مشخصاً بخشی از حلقه‌های اسارت زنان در چرخه‌های تولید دانش مردانه بافته شده و به زنجیرهای قبلی متصل می‌گردد. چنین بود که به‌رغم گسست‌ها و خاموشی‌های مقطعی جنبش‌های اعتراضی زنان، امتداد این جنبش‌ها به فضاهای علمی-پژوهشی در سطوح عالی نیز راه یافت. برای این دسته از فمینیست‌ها مرز قاطعی میان سپهر پژوهش علمی و خیابان‌ها و محیط‌هایی که جنبش زنان در آنها جریان می‌یابد وجود نداشت، چرا که آنان اساساً به دانش دیگری می‌اندیشیدند که معطوف به رهایی زنان و رهایی جامعه باشد؛ دانشی که در پیوند با موقعیت‌های انضمامی زنان و ستمدیدگان، قابلیت‌های شناخت انتقادی جامعه و سازوکارهای ستم را پرورش و بسط دهد. دانش اجتماعی مورد نظر آن‌ها اگرچه به‌ناچار در رویارویی با دیدگاه‌ها و نظریه‌های مردم‌محور مسلط بر نهادهای علمی تدوین می‌شد و خود لاجرم بحث‌های بسیاری را در حلقه‌های آکادمیک و محیط‌های متأثر از فعالیت آنان برمی‌انگیخت، اما هدف مهم‌تری را می‌جست: این‌که زنان نگاه ویژه‌ی خود را برای نگرینست به خود و جهان پرورش دهند؛ «بینشی از آن خود» که از تنگ‌نظری‌های بینش مردانه و دغدغه‌ها و هنجارها و نادیده‌انگاری‌های آن گسسته باشد.

بنابراین، بخشی از پژوهش‌گران فمینیست، در پیوند با شیوه‌های نگرینست به زنان، به بررسی ریشه‌های فلسفی شناخت و شناخت‌شناسی در حوزه‌ی علوم اجتماعی پرداختند. جایی که آن‌ها به تدریج دریافتند که اصولاً دانش اجتماعی یکتایی وجود ندارد، بلکه تولید دانش و مضمون آن پیوند نزدیکی با موقعیت اجتماعی و منظر مولدین دانش دارد. این واقعیت که آثار پژوهشی موجود بر

مبنای هنجارهای علمی مسلط در حوزه‌ی علوم اجتماعی تولید شده و بر همین اساس به‌مثابه‌ی علم اعتبار می‌یابد، به‌نوبه‌ی خود یکتایی دانش علمی موجود را تصدیق و بازتولید می‌کند. این امر صرفاً تاییدی است بر این‌که بناکردن دانش نوینی که به کار رهایی زنان بیاید، مستلزم به‌چالش‌کشیدن بنیان‌ها و هنجارهای علوم اجتماعی مسلط و نشان‌دادن نارسایی‌ها و تکسویه‌گی‌های مردمحورانه‌ی آن است. چنین کاری — به‌گفته‌ی ساندرهااردینگ — صرفاً افزودن مقوله‌های مرتبط با زنان به حوزه‌های مختلف دانش اجتماعی (همچون مکمل‌های فمینیستی) نیست، بلکه بازنگری اساسی در شیوه‌های شکل‌گیری دانش موجود در این حوزه‌ها و بازسازی آن‌ها از منظر کامل‌تر است. به‌طوری‌که دغدغه‌ها و مسائل و موقعیت‌های زنان را هم دربرگیرند. اما این فرآیندی نیست که تنها در سطح «جامعه‌ی علمی» یا فضاها‌ی آکادمیک رخ بدهد، بلکه به‌شدت متأثر از سطح و ژرفای مبارزات اجتماعی زنان است.

نتایج پژوهش‌های انتقادی انجام‌شده از سوی پژوهش‌گران فمینیست، که طی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به‌شدت الهام‌بخش یک‌دیگر بوده‌اند، در بسیاری از این شاخه‌های علوم اجتماعی، فصل‌مشرکی در ساحت شناخت‌شناسی یا دلالت‌های شناخت‌شناسانه یافت. کوشش‌های نظری طیف‌هایی از پژوهش‌گران فمینیست برای واکاوی مبانی شکل‌گیری دانش اجتماعی در حوزه‌ی زنان، به‌سرعت بنیان‌های موجود دانش جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی و بسیاری از رشته‌های علوم انسانی را به‌چالش گرفت، که به‌تبع آن، هم پیش‌فرض‌های یک‌سویه و نابسنده‌ی آن‌ها و هم روش‌شناسی‌های نارسای آن‌ها مورد تردید و پرسش‌های انتقادی قرار گرفتند. بدین‌طریق، انباشت و اتصال خلاقانه‌ی این تلاش‌های نظری زمینه‌ی تازه و پرباری برای رویش دانش فمینیستی فراهم کرد. دانشی که اگرچه همچنان سرکوب می‌شود و نیز در غیاب جنبش‌های فراگیر زنان راه موثری برای پیوندگیری با جامعه ندارد و لاجرم پویایی‌های اولیه‌اش را از دست داده است، اما همچنان توشه‌ی مغتنمی است برای بسط شناخت انتقادی زنانه و گسترش مبارزات فمینیستی برای آزادسازی قلمروهای تحت سلطه‌ی مردسالاری. گسترش فهم انتقادی از بنیان‌های ستم‌مردانه و بازتاب‌های آن در دانش اجتماعی موجود بخشی از راهی است که می‌تواند به‌درک عمیق‌تری از مبانی دانش فمینیستی و گسترش‌یابی و تحقق عملی آموزه‌های آن بیانجامد. چنین راهی این چشم‌انداز را هدف قرار می‌دهد که نه‌فقط شالوده‌های دانش اجتماعی باید فمینیستی گردد، بلکه مسیر مبارزات رهایی‌بخش نیز — خواه در سطح نظریه و خواه پراتیک — باید به‌طور ژرف و منسجمی فمینیستی گردد.

کتاب «فمینیسم و روش‌شناسی»^۱ (۱۹۸۷)، به ویراستاری ساندر هاردینگ، یکی از آثاری است که دربردارنده‌ی برخی از متون مهم و اثرگذار درباره‌ی شناخت‌شناسی فمینیستی است. ساندر هاردینگ، فیلسوف فمینیست، کوشیده است در این کتاب برخی از مهم‌ترین مقالات پژوهش‌گران فمینیست را که بنیان‌های شناخت‌شناسانه دانش اجتماعی مسلط و دلالت‌های روش‌شناسانه‌ی آن را در حوزه‌های مختلف علوم انسانی به چالش کشیده‌اند، گردآوری و ویراستاری کند. مقالات مندرج در این مجموعه، از منظر شناخت‌شناسی و روش‌شناسی حوزه‌های قراردادی جامعه‌شناسی، روان‌کاوی، حقوق، سیاست، دولت، زنان سیاه، مارکسیسم، و غیره را مورد کاوش انتقادی قرار داده و برابرنهادهایی فمینیستی عرضه می‌کنند. علاوه‌براین، بخش قابل‌توجهی از این مقالات پایه‌های مشترکی در رویکرد «نظریه‌ی منظر^۲ فمینیستی^۳» دارند و دلالت‌ها و کاربردهای مختلفی از آن را بازتاب می‌دهند. از میان مقالات این کتاب، تا جایی که می‌دانیم، دو مقاله پیش‌تر به فارسی برگردانده شده‌اند: یکی مقاله‌ی آغازین ساندر هاردینگ (مقدمه‌ی کتاب) که با ترجمه‌ی فرخ قره‌داغی در شماره‌ی پنجم نشریه‌ی «فصل زنان» (۱۳۸۴) منتشر شده است. دومی، مقاله‌ی معروف نانسی هارتسوک است که اخیراً با ترجمه‌ی روزبه آغاچری از سوی نشر پروبلماتیکا منتشر شده است.^۴ ما پنج مقاله از این کتاب را، بنا بر اهمیت‌شان برای آشنایی با مباحثات انتقادی درباره‌ی

^۱ Sandra Harding: *Feminism and Methodology, social science issues*, 1987.

^۲ استفاده از معادل فارسی «نظریه‌ی دیدگاه» برای ترجمه‌ی ترم *Standpoint theory*، در مقالات فارسی موجود* در حوزه‌ی فمینیستی حامل یک ابهام است. زیرا با این‌که معادل «دیدگاه» برای ترجمه‌ی *Standpoint* دقیق و صحیح به نظر می‌رسد، اما «دیدگاه» به‌طور متداول نه در معنای لغوی ریشه‌ای آن (محل نگرستن) بلکه عمدتاً در معنای تلویحی «نظر» یا «نقطه‌نظر» به کار می‌رود. در نتیجه، برای جلوگیری از این ابهام، با این‌که به نظر ما عبارات «دیدگاه» و «منظر» تا حد زیادی هم‌معنی هستند، ما برای رساندن معنای دقیق‌تر موردنظر در رابطه با *Standpoint Theory* ترجیحاً معادل «نظریه‌ی منظر» را به کار بسته‌ایم. چرا که این نظریه بر تأثیرات جایگاه و موقعیت گروه‌های اجتماعی (یعنی منظر آنها) بر مضمون بینش‌ها و باورهای آنان درباره‌ی موضوعات مشخص (نظیر مسائل زنان) تأکید دارد.

* برای نمونه می‌توان به مقاله‌ای از ساندر هاردینگ با نام «شناخت‌شناسی‌های دارای دیدگاه فمینیستی» به ترجمه‌ی نیکو سرخوش و افشین جهاننیده اشاره کرد که در کتاب «از مدرنیسم تا پست‌مدرنیسم»، عبدالکریم رشیدیان (نشر نی) منتشر شده است. در این مقاله، ابهام یادشده حتی ترجمه‌ی عنوان مقاله را آشکارا مخدوش ساخته است، چرا که ترکیب: *Feminist Standpoint Epistemologies* به «شناخت‌شناسی‌های دارای دیدگاه فمینیستی» ترجمه شده است.

^۳ *Feminist Standpoint Theory*

^۴ Nancy C. M. Hartsock: *The Feminist Standpoint: Developing the Ground for a Specifically Feminist Historical Materialism*, 1983.

نانسی هارتسوک، «درباره‌ی نظریه‌ی دیدگاه فمینیستی»، ترجمه‌ی روزبه آغاچری، نشر پروبلماتیکا، ۱۳۹۴.

شناخت‌شناسی و علوم اجتماعی از چشم‌انداز فمینیستی، برای ترجمه به فارسی و انتشار در کتابچه‌ای که در دست دارید برگزیده‌ایم. در این مقالات، نگارندگان دیدگاه‌های مسلط (مردمحور) در شناخت ما از دنیای پیرامون و علوم اجتماعی را به چالش می‌کشند و به بازسازی شالوده‌های شناخت از منظری فمینیستی و سامان‌یابی مبارزه بر چنین شالوده‌هایی باور دارند.

نخستین مقاله، مقدمه‌ی ویراستار کتاب، ساندررا هاردینگ است. هاردینگ (متولد ۱۹۳۵) یکی از فمینیست‌هایی است که در پرورش و بسط بحث‌های فمینیستی درباره‌ی شناخت‌شناسی و همین‌طور نظریه‌ی منظر نقش مهمی داشته است و آثار فمینیستی متعددی در زمینه‌های شناخت‌شناسی، فلسفه‌ی علم و روش‌شناسی پژوهش را تألیف یا ویراستاری نموده است. از جمله می‌توان به تألیف اثر «پرسش علمی در فمینیسم»^۱ و مشارکت در ویراستاری آثار «اکتشاف واقعیت: چشم‌اندازهای فمینیستی درباره‌ی شناخت‌شناسی، متافیزیک، روش‌شناسی و فلسفه‌ی علم»^۲، و همین‌طور «جنس و پژوهش علمی»^۳ اشاره کرد. او در دوره‌ی اخیر فعالیت‌های علمی خود را به‌عنوان یکی از نظریه‌پردازان گفتمان فمینیسم پسا-استعماری پیش گرفته است. هاردینگ در نخستین مقاله از این مجموعه، تأکید دارد که برای مبارزه با شناخت مردمحورانه و هنجاری صرفاً نمی‌توان زنان را همچون «افزوده‌ای» بر شناخت و دانش مسلط مردانه الصاق نمود؛ بلکه می‌بایست پژوهش‌های علمی‌ای برای زنان تعریف نمود که تجربیات زنان را به‌عنوان مسأله و موضوع پژوهش خود تعریف نمایند، پژوهش‌هایی که به‌دست پژوهش‌گران زن و فمینیست انجام شوند. وی با پیش‌کشیدن این پرسش که چه چیزی در پژوهش‌های فمینیستی نوین است، برخی مولفه‌هایی را برمی‌شمارد که در متمایز و برجسته شدن کیفیت پژوهش‌های فمینیستی در علوم اجتماعی تأثیرگذار هستند.^۴

دومین مقاله اثری است از جوان کلی گادول^۵ در نقد تاریخ‌نگاری مسلط و مردمحور. گادول (۱۹۲۸-۱۹۸۲) تاریخ‌نگار برجسته‌ای بود که بحث‌های انتقادی ارزنده‌ای را در این حوزه از نقطه‌نظری

¹ The science Question in Feminism

² Discovering Reality: Feminist Perspectives on Epistemology, Methaphisics, Methodology and Philosophy of Science

³ Sex and Scientific Inquiry

^۴ در رابطه با ترجمه‌ی این مقاله لازم می‌دانیم به این نکته اشاره کنیم که متأسفانه تنها پس از ترجمه‌ی کامل این مقاله بود از وجود ترجمه‌ی آقای قره‌داغی در «فصل زنان» مطلع شدیم؛ در نتیجه، ترجمه‌ی جدید این مقاله را در دفتر حاضر درج نمودیم، گرچه از ترجمه‌ی پیشین، به‌میانجی تطبیق ترجمه‌ها، بهره برده‌ایم.

⁵ Joan Kelly-Gadol

فمینیستی به میان کشید؛ از جمله معروف‌ترین آثار او مقاله‌ی «آیا زنان رنسانس داشته‌اند؟»^۱ (منتشرشده در سال ۱۹۷۷) بود، که او تاریخ‌نگاری معاصر درباره‌ی رنسانس را در آن به چالش می‌کشد و در این راستا بحث می‌کند که عاملیت و توانمندی زنان طی آغاز دوران مدرن به شدت کاهش پیدا کرد. گادول بحث خود را در مقاله‌اش در این مجموعه با تأکید بر این عقیده آغاز می‌کند که «تاریخ‌نگاری زنان هدف دوگانه‌ای دارد: بازگرداندن زنان به تاریخ، و بازگرداندن تاریخ به زنان». سپس او با تأکید بر نابسندگی «افزودن» زنان به طرق مختلف به تاریخ، سه مسأله‌ای را برمی‌شمارد که بنا به نظر وی می‌بایست تاریخ را حول آن‌ها مسأله‌سازی/پروپلماتیزه نمود: دوره‌بندی کردن، جنس به‌مثابه‌ی یک دسته‌بندی اجتماعی، نظریه‌های تغییر اجتماعی. گادول در این مقاله نشان می‌دهد که چگونه مسأله‌سازی تاریخ حول این موارد مداخله‌ای فمینیستی در تاریخ‌نگاری است که در خدمت نشان‌دادن این بنیان فمینیستی است که «رابطه‌ی میان جنس‌ها رابطه‌ای اجتماعی است، نه طبیعی».

سومین مقاله از این کتابچه، متنی است از ماریسا میلمن^۲ و رزابت مِس‌کانتر^۳، که در واقع مقدمه‌ی آنها برای مجموعه‌مقالاتی بوده است که با ابتکار-عمل و ویراستاری آن‌ها انتشار یافت. میلمن و کانتر، برای فراهم‌آوردن این مجموعه مقالات، از شماری از نویسندگان شناخته‌شده در حوزه‌های مختلف دعوت کردند تا آثار مهم در حوزه‌ی تخصص‌شان را با درنظرگرفتن آنچه که آن آثار نادیده گرفته‌اند مورد بازبینی انتقادی قرار دهند. به بیان خود میلمن و کانتر، آن‌ها خواهان آن بودند که «نظریه‌ها و الگوهای پایه‌ای جامعه‌شناسی و نیز دغدغه‌ها و روش‌شناسی‌های بنیادی جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی را مورد سنجش و بازبینی قرار دهند، تا ببینند برای این‌که نظریه‌ها و پژوهش‌های اجتماعی بتوانند چندگانگی واقعیت‌ها و منافع زنانه و مردانه را بازتاب دهند، چه تغییراتی باید در آن‌ها انجام شود». آنچه در مقاله‌ی میلمن و کانتر می‌خوانید، شش نقطه‌نظر انتقادی است که از ماحصل بازبینی نویسندگان آن مجموعه‌مقالات گردآوری شده است، نقدهایی که محدودیت‌های بینش متعارف علوم اجتماعی نسبت به زندگی اجتماعی، به‌ویژه از چشم‌انداز فمینیستی، را بازتاب می‌دهند.

دوروتی اسمیت^۴، جامعه‌شناس فمینیست، از دهه‌ی ۷۰ میلادی تاکنون کتاب‌های متعددی در زمینه‌ی دانش و جامعه‌شناسی فمینیستی به رشته‌ی تحریر درآورده است. مهم‌ترین سهم وی در

¹ [Did Women Have a Renaissance?](#)

² Marcia Millman

³ Rosabeth Moss Kanter

⁴ Dorothy E. Smith

جامعه‌شناسی فمینیستی، ایجاد روش تحقیقی در جامعه‌شناسی است که مردم‌شناسی نهادی^۱ نام دارد. در این روش، میدان تحقیق پژوهشگر در راستای شناسایی و بازفای‌ی روابط و ساختارهای اجتماعی فعالیت‌های روزمره‌ی افراد است. اسمیت روش خود را یک جامعه‌شناسی مارکسیستی-فمینیستی «برای زنان، برای مردم» می‌داند. وی در مقاله‌اش در این مجموعه می‌گوید که جامعه‌شناسان به‌گونه‌ای تربیت می‌شوند که جهان را از منظر مدیران و صاحبان امور نظاره کنند و راهکارهایی در راستای خواست‌های نهادهای حکومت‌کننده ارائه کنند. همان‌طور که ساندرز هاردینگ در معرفی این مقاله بیان می‌کند، «اسمیت باور دارد که دیدگاه زنان درباره‌ی جامعه‌شناسی، این ادعای جامعه‌شناسی را بی‌اعتبار می‌کند که این علم دانشی عینی یعنی مستقل از جایگاه جامعه‌شناس است. چشم‌انداز زنان از این امر پرده برمی‌دارد که جستارمابه‌ی جامعه‌شناسی از یک جایگاه معین در جامعه نظام یافته است؛ جایگاه مرد سفید طبقه‌ی حاکم». به این اعتبار، مقاله‌ی دوروتی اسمیت نقدی‌ست رادیکال بر جامعه‌شناسی از چشم‌انداز زنان، نقدی که به بهترین شکل از جایگاه جامعه‌شناسی به‌عنوان رشته‌ای دانشگاهی در خدمت حکمرانی و فرمان‌روایی پرده برمی‌دارد.

مقاله‌ی پایانی این کتاب، با عنوان «جمع‌بندی: پرسش‌های شناخت‌شناسانه»، را به‌نوعی می‌توان در امتداد نخستین مقاله‌ی این کتاب در نظر آورد؛ هاردینگ در این مقاله، این پرسش را به‌میان می‌کشد که آیا اساساً می‌توان تنها از یک علم فمینیستی سخن گفت؟ او با ارجاع به سایر مقالات این کتاب، تنش‌های اساسی میان تحلیل‌های فمینیستی شناخت‌شناسانه و نظریه‌های سنتی شناخت‌شناسی را اجماً بررسی می‌کند. وی سپس اختلافات موجود میان خود شناخت‌شناسی‌های فمینیستی — به‌ویژه تجربه‌گرایی فمینیستی و فمینیسم پسامدرن — را برمی‌شمارد و به تنش‌های میان آن‌ها می‌پردازد. او که این شناخت‌شناسی‌ها را انتقالی می‌نامد، تنش‌های موجود میان شناخت‌شناسی‌های فمینیستی را سودمند ارزیابی می‌کند و معتقد است که این تنش‌ها می‌توانند ضمن به‌چالش کشیدن اقتدار استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی شناخت، از شکل‌گیری اقتدار شناخت‌شناسی به‌طور کلی جلوگیری نمایند.

هدف ما از انتشار این کتابچه^۲، همچنان که پیش‌تر بیان شد، این است که بخشی از مقالات پایه‌ای و

^۱ Institutional ethnography

^۲ ما پیش‌تر (شهریور ۱۳۹۴) نسخه‌ای از این کتابچه را که تنها شامل سه مقاله‌ی اول بود، منتشر کردیم. در این کتابچه، دو مقاله‌ی مهم از ساندرز هاردینگ و دوروتی اسمیت به آن اضافه شده‌اند، و همچنین ویراست جدیدی از متونی که پیش‌تر منتشر شده بودند (شامل این متن) ارائه شده است که شامل بازبینی ترجمه‌ای سه

تعیین‌کننده در حوزه‌ی شناخت‌شناسی فمینیستی را در اختیار مخاطبان فارسی‌زبان قرار دهیم. در پیوند با این هدف، در کتابچه‌ی دیگری که در دست ترجمه و آماده‌سازی است، برخی مقالات دیگر در معرفی و نقد شناخت‌شناسی منظر فمینیستی را ارائه خواهیم نمود.

در پایان، امید داریم که این قدم کوچک، همچنان که خود ملهم از تلاش‌های پیشین کوشندگان فمینیست بوده است، الهام‌بخش تلاش‌های موثرتری در پیمودن هر چه آگاهانه‌تر مسیر مبارزات رهایی‌بخش فمینیستی گردد.

گروه ترجمه‌ی متون فمینیستی

۱۳۹۴

پیش‌گفتار ویراستار

آیا یک روش پژوهش یکتای فمینیستی وجود دارد؟ اگر آری، این روش چیست؟ اگر خیر، آنچه که مسبب چالش‌های تکان‌دهنده متعدد [فمینیستی] بر باورهای استقرار یافته در روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، علوم سیاسی، انسان‌شناسی و تاریخ‌نگاری است را چگونه توصیف می‌کنیم؟ چنین مسائلی برای دانشجویان جدید به‌طور گیج‌کننده‌ای پیچیده هستند. پژوهش‌های نوین درباره‌ی زنان و جنسیت اغلب چیزهایی که پژوهش‌گران کار-آزموده به‌عنوان فارغ‌التحصیلان درباره‌ی تاریخ روش علمی و واکاوی شناخت آموخته‌اند را با شک و تردید مواجه می‌کنند. هدف این کتاب ارائه‌ی یک معرفی از مسائل روش‌شناسانه، و همچنین مشارکت‌م‌ودن در بحث‌های پژوهش‌گران کار-آزموده است.^۱

رویکرد من در این پروژه آن است که از خواننده دعوت کنم تا دقیقاً آن چیزی را مد نظر قرار دهد که مسئول تولید تحلیل‌های اجتماعی فمینیستی‌ای است که به‌طور گسترده‌ای مورد تحسین قرار گرفته‌اند. با این‌که تعدادی از مقالاتی که در این اثر بازنشر شده‌اند، بر مسائل روش‌شناسانه تمرکز دارند، ولی این ویژگی یکی از ملزوماتی نبود که مقالات باید آن را برآورده می‌ساختند تا در این اثر گنجانده شوند. بسیاری از بحث‌ها درباره‌ی روش‌های پژوهش فمینیستی مقدمات خوبی برای چنین مسائلی فراهم می‌کنند. برخی از آن‌ها بسیار انتزاعی هستند؛ برخی دیگر آشنایی‌ای با عمق و گستره‌ی این پژوهش نوین را پیش‌فرض خود قرار می‌دهند، حال آن‌که این آشنایی برای معرفی چنین

^۱ بی‌تردید فمینیست‌ها مسائل روش‌شناسانه و شناخت‌شناسانه‌ای درباره‌ی علوم طبیعی نیز پیش کشیده‌اند. تعدادی از رساله‌ها و مجموعه‌هایی که این مسائل را بسط داده‌اند، برای نمونه در آثار زیر یافت می‌شوند: Sandra Harding, *The Science Question in Feminism* (Ithaca, N. Y.: Cornell University Press, 1986).

Sandra Harding and Meril Hintikka, eds., *Discovering Reality: Feminist Perspectives on Epistemology, Metaphysics, Methodology and Philosophy of Science* (Dordrecht, Holland: D. Reidel Publishing Co., 1983).

Jean O'Barr and Sandra Harding, eds., *Sex and Scientific Inquiry* (Chicago: University of Chicago Press, 1987).

موضوعاتی ناکافی است. نکته‌ی مهم‌تر این است که چنین بحث‌هایی به معرفی تنها یک نوع رویکرد فمینیستی به روش‌های پژوهش و مسائل روش‌شناسانه گرایش دارند: پژوهش‌گرانی که روش‌هایشان را غیرمعمول نمی‌پندارند، برای جلب‌کردن توجه خواننده به روش‌هایشان (فرای ارائه‌ی گزارش متداول و مختصر از آنچه که واقعاً انجام داده‌اند) خود را به زحمت نمی‌اندازند. بحث‌های روشن‌تر و دقیق‌تر در این‌باره نیز گرایش به آن دارند که تنها بر جنبه‌ای تمرکز کنند که نویسنده آن را به‌عنوان بدیلی برای روش‌های آشنای پژوهش در نظر دارد.

بررسی دقیق‌تری از تمامی طیف‌های تحلیل‌های اجتماعی فمینیستی این امر را آشکار می‌سازد که اغلب دقیقاً روش‌های بدیل نیستند که آنچه که در پژوهش چشم‌گیر است را رقم می‌زنند؛ در عوض، در این اثر می‌توانیم موارد دیگری از قبیل خاستگاه‌های بدیل مسئله‌سازی‌ها [یا پروبلماتیک‌ها]، فرضیه‌ها و شواهد توضیح‌بخش، اهداف بدیل پژوهش، و نسخه‌ی نوینی از رابطه‌ی مناسب بین پژوهش‌گر و موضوع پژوهش وی را ملاحظه نماییم. شاید کسانی این موارد را به‌منزله‌ی بخشی از «روش پژوهش فمینیستی» قلمداد کنند، اما چنین رویکردی، همان‌طور که در مقاله‌ی مقدمه به این موضوع می‌پردازم، روش‌های پژوهش، روش‌شناسی‌ها، و شناخت‌شناسی‌ها را با یک‌دیگر تلفیق می‌سازد. پیامد منطقی این نکته، همان‌طور که بالاتر اشاره کردم، این است که بحث‌هایی از این‌دست درباره‌ی روش‌های بدیع منجر به دورشدن توجه ما از این فاکت می‌شوند که بر اساس هر درکی از روش که با یک «دوره‌ی روش» علوم اجتماعی ناسازگار نباشد، این روش‌های پژوهشی آشنا و غیر-مناقشه‌آمیز هستند که برای تولید برخی از مهم‌ترین تحلیل‌های فمینیستی نوین به کار گرفته شده‌اند.

من باور دارم که مقالات این مجموعه طیف گسترده‌ای از رویکردهای تئوریک و روش‌های پژوهش فمینیستی را بازنمایی می‌کنند؛ طیفی که می‌تواند به‌عنوان یک نمونه برای بررسی هرگونه دعوی مشخص‌کردن روش (یا روش‌های) پژوهش فمینیستی به خدمت گرفته شود. متن مقدمه [در این کتاب] درباره‌ی این موضوع بحث می‌کند که چه چیزی در این تحلیل‌های نوین فمینیستی غیر-معمول است، و مقاله‌ی جمع‌بندی مروری کلی از مسائل شناخت‌شناسانه‌ای ارائه می‌کند که اغلب با مسائل روش‌شناسانه در هم آمیخته می‌شوند.

بی‌تردید هر دانشمند علوم اجتماعی چنین خواهد پنداشت که جای یک تحلیل مورد علاقه‌اش در این مجموعه خالی است. با این حال، هر یک از مقالات این مجموعه به این دلیل برگزیده شده است که

الزامات متعددی را برآورده ساخته است. هر یک از آن‌ها مسئول خلقِ درک فمینیستی نوینِ مهمی درباره‌ی علوم اجتماعی و زندگی اجتماعی است. هر یک از آن‌ها برای مدت طولانی مورد توجه و مطالعه خواهند بود؛ همچنان که هنوز از این اثر به‌مثابه‌ی تحلیلی به‌روز و درجه‌ی یک از مسأله‌ی مورد ارجاع‌اش نقل می‌شود.^۱ در مورد هر یک از این مقالات، بحث مقاله برای دانشجویان جوان جالب‌توجه و قابل‌درک است (البته برخی از آن‌ها در نسبت با سایرین از فهم‌پذیری ساده‌تری برخوردار هستند). علاوه‌براین، با این ده مقاله^۲ در قالب مجموعه تلاش کرده‌ام تا این اثر، تا جایی که گستردگی اثری از این دست اجازه می‌دهد، ابعاد بسیاری را دربرگیرد. رشته‌های دانشگاهی علوم اجتماعی که در این‌جا معرفی شده‌اند، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی، اقتصاد، تاریخ، نظریه‌ی سیاسی، و نظریه‌ی حق — و در برخی موارد، زیرشاخه‌هایی از هر رشته — را شامل می‌شوند. به‌علاوه، طی برگزیدن [مقالات] از هر رشته اطمینان حاصل کردم که تنها مقالاتی شامل شوند که در آن‌ها نقطه‌نظر نویسنده دارای پیامدهایی ضمنی بر شیوه‌هایی باشد که در علوم اجتماعی مختلف بر اساس این شیوه‌ها به مسائل درباره‌ی زنان و جنسیت ارجاع داده می‌شود. از این رو، بحث‌های مقالاتی که در این‌جا بازنشر شده‌اند، همچنین دارای پیامدهای ضمنی مهمی برای بسیاری از شاخه‌ها و زیرشاخه‌هایی از علوم اجتماعی هستند که در مقالات برگزیده معرفی نشده‌اند. در این اثر، رویکردهای تئوریک و روش‌شناسانه‌ی فمینیستی متنوعی معرفی شده‌اند، رویکردهایی از: فمینیست‌های لیبرال، فمینیست‌های مارکسیست، فمینیست‌های سوسیالیست، فمینیست‌های رادیکال، فمینیست‌های سیاه، و ترکیب‌های گوناگونی از آن‌ها.^۳ همچنان که شیوه‌های متنوعی از

^۱ ممکن است سخن‌گفتن از این‌که اثری چنین متأخر برای مدت طولانی مورد توجه و مطالعه خواهد بود، کمی عجیب به نظر آید؛ اما قدیمی‌ترین مقاله از این مجموعه در سال ۱۹۷۱ منتشر شد، و سه مقاله‌ی آن در دهه‌ی ۱۹۸۰ انتشار یافتند، ولی هنوز کاملاً به‌روز محسوب می‌شوند. اگرچه، حوزه‌های پژوهشی نوین به این گرایش دارند که نسبتاً به‌سرعت شکل بگیرند؛ و پژوهش فمینیستی درباره‌ی زنان و جنسیت نشان داده است که استثنایی بر این قاعده نیست؛ حداقل در مورد جنبه‌هایی که در این مجموعه معرفی شده‌اند، چنین به‌نظر می‌آید.

^۲ کتابی که در دست دارید، دربردارنده‌ی ترجمه‌ی پنج مقاله از این مجموعه است؛ که این پنج مقاله بنا بر برخی معیارهای برای ترجمه انتخاب شده‌اند. برای توضیح بیشتر در این‌باره به متن «درباره‌ی این کتابچه» از گروه ترجمه رجوع کنید. [گروه ترجمه]

^۳ برای بحث تفاوت‌های موجود بین این رویکردها بنگرید به:

Alison Jagger and Paula Rothenberg, eds., *Feminist Frameworks: Alternative Theoretical Accounts of the Relations between Women and Men*, 2nd ed. (New York: McGraw-Hill, 1984).

همچنین بنگرید به تحلیل مسوپتر آلیسون جگر در این اثر:

Feminist Politics and Human Nature, (Totowa, N.J.: Rowman & Allenheid, 1983).

جمع‌آوری شواهد نیز در این مجموعه معرفی شده‌اند.

تعدادی از دوستان نظرات انتقادی سودمندی، چه درباره‌ی کلِ پروژهِ و چه درباره‌ی مقالات ویراستار، عرضه کردند؛ به‌ویژه از مارگارت اندرسون^۱، دانا هاراوی^۲، نانسی هارتسوک^۳، بری ثورن^۴، جerald تورکل^۵، و کاتلین تورکل^۶ سپاس‌گزارم.

ساندرا هاردینگ

۱۹۸۶

¹ Margaret Anderson

² Donna Haraway

³ Nancy Hartsock

⁴ Barrie Thorne

⁵ Gerald Turkel

⁶ Kathleen Turkel

آیا روش پژوهش فمینیستی وجود دارد؟

ساندرا هاردینگ

طی دو دهه‌ی گذشته، پژوهش‌گران فمینیست نسبت به روش‌هایی که دانش اجتماعی زنان و مردان و حیات اجتماعی را تحلیل می‌کنند، چالش‌هایی اساسی ابراز داشته‌اند. از همان آغاز، موضوعاتی درباره‌ی روش، روش‌شناسی و شناخت‌شناسی با مباحثی درباره‌ی بهترین شیوه‌ی اصلاح روایت‌های جزئی و تحریف‌آمیز در تحلیل‌های سنتی درهم‌تنیده شده‌اند. آیا شیوه‌ی فمینیستی متمایز و مجزایی برای پژوهش وجود دارد؟ روش‌شناسی فمینیستی چگونه روش‌های سنتی را به چالش می‌کشد یا تکمیل می‌کند؟ بر چه پایه‌هایی می‌توان از پیش‌فرض‌ها و رویه‌های پژوهش‌گران فمینیست دفاع کرد؟ پرسش‌هایی از این دست تضادهای مهمی را میان نظریه و سیاست فمینیستی ایجاد کرده‌اند، همچنان که کنجکاوی و انتظاراتی را نسبت به گفتمان‌های سنتی برانگیخته‌اند.

مکررترین پرسش طرح‌شده همان نخستین پرسش بوده است: آیا یک روش پژوهش فمینیستی مجزا و متمایز وجود دارد؟ با این حال، دستیابی به وفاقی آشکار در مورد نحوه‌ی ارائه‌ی پاسخ به این پرسش که باید جستجو می‌شد دشوار بوده است. قصد من در این‌جا آن است که علیه این ایده که شیوه‌ی فمینیستی مجزایی برای پژوهش وجود دارد استدلال کنم. رویکرد من بر این مبناست که اشتغال فکری با روش آنچه را که جالب‌ترین سویه‌های فرایندهای پژوهش فمینیستی بوده است مغشوش می‌سازد. علاوه‌براین، بر این باورم که آنچه مهم‌ترین صورت‌بندی‌های مربوط به مسأله‌ی روش را برمی‌انگیزد و از خلال آنها بیان می‌شود، دغدغه‌ای واقعاً متفاوت است. چه چیزی برخی از موثرترین و بانفوذترین پژوهش‌های زیست‌شناسانه و دانش اجتماعی متأثر از فمینیسم در دهه‌های اخیر را

چنین قدرتمند ساخته است؟ من در این متن، نخست تلاش خواهم کرد به برخی از موضوعات مربوط به روش، روش‌شناسی و شناخت‌شناسی نظم و سامانی بدهم، تا ابهامات و اغتشاشات مربوط به آنها کاهش بیابد. سپس به‌طور مختصر به مرور (یا معرفی، بسته به سطح مخاطب) مشکلات هم‌بسته با نگرشی خواهم پرداخت که تلاش برای «افزودن زنان» به تحلیل‌های دانش اجتماعی موجود را هم‌اکنون آن‌چیزی می‌داند که باید در پاسخ به انتقادات فمینیستی انجام گیرد. سرانجام به شرح سه ویژگی متمایز آن‌دسته از تحلیل‌های فمینیستی خواهم پرداخت که به فراسوی رویکردهای افزودنی راه می‌برند. سعی خواهم کرد نشان بدهم که چرا ما نباید به این نگرش‌ها همچون روش‌های پژوهش بنگریم، اگرچه آنها آشکارا دلالت‌های مهمی برای ارزیابی‌های ما از روش‌های پژوهشی دارند.

روش، روش‌شناسی، شناخت‌شناسی

یک دلیل دشواری یافتن پاسخی رضایت‌بخش به پرسش‌های مربوط به یک روش فمینیستی متمایز آن است که خواه در گفتمان‌های سنتی و خواه در گفتمان‌های فمینیستی مباحث روش (تکنیک‌های گردآوری شواهد و داده‌ها) و روش‌شناسی (نظریه و تحلیل درباره‌ی چگونگی پیش‌برد پژوهش) در یک‌دیگر و نیز با مقولات شناخت‌شناسی (موضوعات مربوط به یک نظریه‌ی شناخت یا استراتژی مشروعیت‌بخشی) درآمیخته شده‌اند. چنین مدعایی دعوی پیچیده‌ای است و ما باید مؤلفه‌های آن را نشان دهیم (تصریح کنیم)؛ اگرچه در این‌جا با این نکته‌ی ساده مواجه‌ایم که «روش» اغلب برای ارجاع به همه‌ی سویه‌های سه‌گانه‌ی پژوهش مورد استفاده قرار می‌گیرد. در نتیجه، به‌هیچ‌رو معلوم نیست که وقتی به دنبال شناسایی یک «روش پژوهشی متمایز فمینیستی» هستیم، در واقع باید چه چیزی را جستجو کنیم. این فقدان به‌وضوح به منتقدان اجازه می‌دهد که از مواجهه با سویه‌های به‌راستی شاخص و تمایزبخش در بهترین پژوهش‌های اجتماعی فمینیستی خودداری کنند. این امر همچنین بازشناسی و تصدیق آن‌چه که برای پژوهش فمینیستی ضروری است را دشوار می‌سازد.

یک روش پژوهشی، تکنیکی است برای (یا روشی است برای پیشرفت در) گردآوری شواهد و داده‌ها. می‌توان به‌طور معقولی استدلال کرد که همه‌ی تکنیک‌های گردآوری شواهد در درون سه دسته‌ی زیر جای می‌گیرند: گوش‌دادن به (یا مصاحبه با) افراد مورد پرسش (مصاحبه‌شوندگان¹)، مشاهده‌ی رفتارها، یا بررسی مسیرها و سوابق تاریخی.

¹ Informants

به این معنا، تنها سه روش برای پژوهش اجتماعی وجود دارد. همان‌گونه که در مقالات این مجموعه نشان داده می‌شود، پژوهش‌گران فمینیست، همانند پژوهش‌گران سنتی مردمحور^۱، صرفاً یکی یا همه‌ی روش‌های موجود را (در معانی مشخص ذکرشده از این اصطلاح) به کار می‌گیرند. البته آن‌ها در این‌که به‌طور دقیق چگونه این روش‌های گردآوری را به کار بندند، اغلب بسیار متفاوت عمل می‌کنند. برای مثال، پژوهش‌گران فمینیست به‌دقت به سخنان زنان مصاحبه‌شونده گوش می‌سپارند تا دریابند که آنان درباره‌ی زندگی‌های خودشان و مردان چگونه می‌اندیشند؛ و همچنین به‌طور انتقادی نحوه‌ی مفهوم‌پردازی پژوهش‌گران اجتماعی سنتی از زندگی‌های مردان و زنان را مورد بررسی قرار می‌دهند. آنها رفتارهایی از زنان و مردان را مورد مشاهده قرار می‌دهند که از منظر پژوهش‌گران اجتماعی سنتی واجد اهمیت شناخته نمی‌شوند. آنها به جستجوی نمونه‌هایی از الگوهای شناخته‌شده‌ی متأخر در داده‌های تاریخی برمی‌آیند.

در این موارد، در مقایسه با شیوه‌های نوین پژوهش، هم می‌شود از کمتر سخن گفت و هم از بیشتر. «کمتر» از آن جهت که به نظر می‌رسد به همه‌ی چیزهای کوچک متفاوتی که پژوهش‌گران فمینیست با روش‌های آشنا انجام می‌دهند، معنای نادرستی از وحدت اطلاق می‌شود تا این‌ها را به‌عنوان «روش‌های پژوهش نوین فمینیستی» مفهوم‌پردازی کنند. اما «بیشتر» از این جهت که آنچه استفاده‌های تازه از تکنیک‌های پژوهشی آشنا (گذشته) را ایجاد می‌کند، ناشی از روش‌شناسی‌ها و شناخت‌شناسی‌های نوین است. اگر آنچه از اصطلاح «روش پژوهش» مراد می‌شود صرفاً انضمامی‌ترین معنای این عبارت باشد، این امر موجب دست‌کم‌گرفتن دگرگونی‌هایی خواهد شد که تحلیل‌های فمینیستی باید ویژگی‌های آنها را تنها بر اساس کشف شیوه‌های متمایز پژوهش ترسیم کنند.

این‌که دانشمندان علوم اجتماعی بدین‌سمت گرایش دارند که درباره‌ی مقولات روش‌شناسانه عمدتاً برحسب روش‌های پژوهش (برای مثال، در دوره‌های آموزش روش در روان‌شناسی و جامعه‌شناسی و غیره) بیان‌دیشند، خود بخشی از مشکل است. به این معنا که آنها عمدتاً زمانی مقولات روش‌شناسانه را وارد کار می‌کنند که به بحث در مورد تکنیک‌های مشخص گردآوری شواهد و داده‌ها می‌پردازند. تردیدی نیست که همین عادت است که دانشمندان اجتماعی را به جستجوی روش پژوهش یکتایی برای توضیح سویه‌های نامتعارف تحلیل‌های فمینیستی متمایل می‌سازد. از سوی دیگر، بخش دیگر مشکل آن است که فیلسوفان نیز اصطلاحاتی نظیر «روش علمی» یا «روش علم» را جایی به کار

^۱ Androcentric

می‌برند که در واقع می‌خواهند به مقولات روش‌شناسانه یا شناخت‌شناسانه ارجاع دهند. بنابراین، آنها نیز بدین‌سمت متمایل می‌شوند که جستجوی چیزی یکتا درباره‌ی پژوهش فمینیستی را در قالب «یک روش نوین پژوهش» پی بگیرند.

یک روش‌شناسی نظریه یا تحلیلی درباره‌ی این امر است که پژوهش چگونه پیش برده می‌شود یا باید پیش برده شود؛ روش‌شناسی همچنین این امر را دربرمی‌گیرد که چگونه «ساختار عام نظریه در رشته‌ی علمی خاصی کاربست می‌یابد»^۱. برای نمونه، مباحثات درباره‌ی این‌که چگونه کارکردگرایی (یا اقتصاد سیاسی مارکسیستی، یا پدیدارشناسی) در حوزه‌های پژوهش خاصی باید به کار بسته شود یا به کار بسته می‌شود، تحیل‌هایی روش‌شناسانه است^۲. پژوهش‌گران فمینیست چنین استدلال کرده‌اند که نظریه‌های سنتی به شیوه‌هایی به کار گرفته شده‌اند که فهم مشارکت زنان در حیات اجتماعی را دشوار می‌سازند، و یا فهم فعالیت‌های مردان به‌مثابه‌ی کنش‌هایی جنسیتی (برخلاف بازنمایی آن‌ها به‌مثابه‌ی «کنش‌های انسانی») را دشوار می‌سازند. آن‌ها نسخه‌هایی فمینیستی از نظریه‌های سنتی تولید کرده‌اند. از این رو، در مباحثی از این‌دست می‌توان نمونه‌هایی از روش‌شناسی‌های فمینیستی را یافت: چگونه از رهیافت‌های پدیدارشناسانه می‌توان همچون آغازگاهی برای فهم دنیای زنان استفاده کرد؛ چگونه می‌توان از اقتصادسیاسی مارکسیستی برای توضیح علل استثمار مستمر زنان در کار خانگی یا کار مزدی بهره گرفت^۳. اما این تلاش‌های گاه قهرمانانه پرسش‌هایی برمی‌انگیزند مبنی بر این‌که آیا حتی کاربست‌های فمینیستی این نظریه‌ها می‌تواند به تولید شرح‌ها و روایت‌های کامل و غیر-تحریف‌آمیزی از جنسیت و فعالیت‌های زنان بیانجامد؟ و آن‌ها همچنین مقولات و موضوعات شناخت‌شناسانه را پیش می‌کشند.

یک شناخت‌شناسی، نظریه‌ای درباره‌ی شناخت است. شناخت‌شناسی به پرسش‌هایی از این‌دست

^۱ Peter Caws, "Scientific Method", in *The Encyclopedia of Philosophy*, ed. Paul Edwards (New York: Macmillan, 1967), p. 339.

^۲ روش‌شناسی‌های فمینیستی حتی به دستاورد شجاعانه‌ای در نشان دادن این امر نائل شده‌اند که ما می‌توانیم از طریق کاربست‌های مبتکرانه‌ی آنچه که به‌طور گسترده‌ای به‌عنوان نظریه‌های نا-امیدکننده‌ی جنسیت‌زده — مانند جامعه‌زیست‌شناسی (Sociobiology) — قلمداد شده‌اند، درک‌های مان از زنان و جنسیت را افزایش دهیم. بنگرید به بحث دانا هاراوی (Donna Harawa) درباره‌ی این مسأله در:

"Animal Sociology and a Natural Economy of the Body Politic", pt. 2, in *Signs: Journal of Woman in Culture and Sociology* 4, no. 1 (1987).

^۳ دوروتی اسمیت، هایدی هارتمن (Heidi Hartman) و نانسی هارتسوک در مقالات‌شان در این کتاب صراحتاً چنین بحث‌های روش‌شناسانه‌ای را عرضه می‌کنند.

پاسخ می‌دهد: چه کسی می‌تواند یک شناسنده^۱ باشد (آیا زنان هم می‌توانند؟)؛ باورهای مورد بررسی چه مرحله‌ای را باید بگذرانند تا به‌عنوان دانش مشروعیت بیابند؟ (آیا می‌توان «حقایق ذهنی» را دانش به‌شمار آورد؟) و چیزهایی از این‌دست. جامعه‌شناسان علمی شناخت‌شناسی‌ها را به‌عنوان استراتژی‌هایی برای مشروعیت‌بخشی باورها خصلت‌بندی می‌کنند: تنها به سمت اقتدار خداوند، اقتدار رسم و سنت، اقتدار «عقل سلیم»، اقتدار مشاهده، و اقتدار نرینه نمونه‌هایی از استراتژی‌های آشنا برای مشروعیت‌بخشی هستند. فمینیست‌ها چنین استدلال کرده‌اند که شناخت‌شناسی‌های سنتی، خواسته یا ناخواسته، امکان این‌که زنان «شناسندگان» یا عاملان شناخت باشند را به‌طور نظام‌مند حذف می‌کنند؛ آن‌ها چنین ادعا می‌کنند که صدای علم صدایی مردانه است؛ این‌که تاریخ تنها از منظر نگاه مردان (متعلق به طبقه و نژاد مسلط) نگاشته می‌شود؛ این‌که فاعل (سوژه‌ی) گزاره‌ی جامعه‌شناسانه‌ی سنتی همواره مرد فرض شده است. آن‌ها نظریه‌های بدیلی از شناخت را پیش نهاده‌اند که به زنان در مقام فاعلان شناخت مشروعیت می‌بخشد. در مقالات گردآمده در این مجموعه، نمونه‌هایی از این داعیه‌ها و مباحث شناخت‌شناسانه‌ی فمینیستی ارائه شده است. این موضوعات اغلب به‌عنوان مقولاتی مربوط به روش مورد اشاره قرار می‌گیرند. البته موضوعات شناخت‌شناسانه در فهم این‌که چگونه ساختارهای تئوریک عام می‌توانند و می‌بایست در رشته‌های معین (علمی) به کار بسته شوند، و نیز در انتخاب روش‌های پژوهش دلالت‌های مهمی دارند. اما من بر این باورم که اشاره به موضوعات شناخت‌شناسانه به‌عنوان موضوعاتی مربوط به روش موجب بدفهمی و سردرگمی می‌شود.

به‌طور خلاصه، میان شناخت‌شناسی‌ها، روش‌شناسی‌ها و روش‌های پژوهش پیوندهای مهمی وجود دارد. اما بحث من آن است که از طریق بررسی روش‌های پژوهش می‌توان ویژگی‌های متمایز بهترین تجلیات پژوهش فمینیستی را شناسایی کرد. در ادامه خواهیم دید که این تمایزگذاری‌ها همچنین از طریق «افزودن زنان» به تحلیل‌های سنتی قابل دستیابی نیست.

^۱ Knower

^۲ در مقاله‌ی پایانی این مجموعه شناخت‌شناسی‌های فمینیستی مورد بررسی قرار می‌گیرند. برای بحث‌های بیشتر درباره‌ی دانش فمینیستی و شناخت‌شناسی انتقادی رجوع کنید به:

Sandra Harding, *The Science Question in Feminism* (Ithaca, NY.: Cornell University Press, 1986) and Jean O'Barr and Sandra Harding, eds., *Sex and Scientific Inquiry* (Chicago: University of Chicago Press, 1987).

مشکلات ناشی از «افزودن زنان»

برای این‌که به دگرگونی علوم اجتماعی در ژرفا و گستره‌ای که برای درک جنسیت و کنش‌های زنان نیاز داریم دست یابیم، می‌بایست محدودیت‌های واضح‌ترین راه‌هایی که بتوان به‌میانجی آن در راستای تصحیح مردمحوری تحلیل‌های سنتی تلاش نمود را بشناسیم. پژوهش‌گران فمینیست ابتدا اقدام به «افزودن زنان» به این تحلیل‌ها نمودند. سه نوع از زنان به‌مثابه‌ی واضح‌ترین کاندیداها برای این فرایند پدیدار شدند: زنان دانشمند علوم اجتماعی، زنانی که در آن زندگی عمومی مشارکت داشتند که دانشمندان علوم اجتماعی پیشاپیش در حال مطالعه‌ی آن بودند، و زنانی که قربانی‌ترین اشکال سلطه‌ی مردانه بودند.

در نخستین مورد از این پروژه‌ها، پژوهش‌گران شروع به بازایی و مورد توجه قراردادن دوباره‌ی آثار زنان محقق و نظریه‌پرداز نمودند. پژوهش‌ها و مطالعات علمی زنان اغلب نادیده انگاشته شده، بی‌اهمیت تلقی شده و یا از همان میزان اعتباری که آثار مردان کسب کرده‌اند برخوردار نبوده‌اند. یکی از نمونه‌های برجسته‌ی این نوع ارزش‌زایی جنسیت‌زده در علوم طبیعی، رفتاری است که همکاران رزالیند فرانکلین^۱، که برندگان جایزه‌ی نوبل بودند، با اثر وی در ارتباط با دی.ان.ای. داشتند^۲. چه تعداد زنان دانشمند برجسته‌ی دیگری در حوزه‌ی علوم اجتماعی و علوم طبیعی وجود دارند که ما هرگز مجال آن را نخواهیم داشت که آثارشان را دریابیم، چون آن‌ها برخلاف فرانکلین فاقد دوستان نزدیکی بودند که توانایی از-میان-برداشتن بدفهمی‌ها را داشتند؟

با این وجود، این تصور که این تنها راه یا مهم‌ترین راه برای زدودن جنسیت‌زده‌گی و مردمحوری از علوم اجتماعی است، مشکلات و خیمی را به همراه می‌آورد. روشن است که نباید انتظار داشت که جنسیت و نقش زنان در زندگی اجتماعی را صرفاً به‌میانجی آثار زنان دانشمند علوم اجتماعی در گذشته درک نمود. هراندازه هم که این «زنان گم‌شده» فرزانه بوده باشند، آثارشان نمی‌تواند از گسست‌های نظری فمینیستی متعددی که در دو دهه‌ی اخیر حاصل شده‌اند بهره‌ای ببرند. علاوه‌براین، این زنان موفق به ورود به دنیایی شدند که بخش عظیمی از زنان را از آموزش و از صلاحیت دانشمند علوم اجتماعی شدن محروم می‌کند. بنابراین، فشار عظیمی بر فعالیت این زنان دانشمند تحمیل شده بود تا پژوهش‌های‌شان با اندیشه‌های مردان در دوره‌ی زمانی مشابه در مورد

^۱ Rosalind Franklin

^۲ James Watson, *The Double Helix* (New York: New American Library, 1969), and Anne Sayre, *Rosalind Franklin and DNA* (New York: Norton, 1975).

علوم اجتماعی مطابقت داشته باشد. همان‌طور که همه‌ی مقاله‌نویسان در این مجموعه بحث می‌کنند، هنوز چنین فشار سنگینی بر زنان پژوهش‌گر و دانشمند وارد می‌شود. البته آن‌ها خوشبختانه اغلب اوقات موفق شدند تا در برابر این فشار مقاومت کنند. اگرچه، ما نباید انتظار داشته باشیم که پروژه‌های پژوهشی آن‌ها در سطح آن‌دست تحلیل‌های قدرتمندی باشد که می‌تواند در دوره‌ای که اندیشه‌های زنان و مردان بخشی از یک انقلاب اجتماعی گسترده است — همچون آن‌چه جنبش زنان خلق کرده است — پدید آید. آن‌چه که شگفت‌آور می‌ماند، اراده‌ی روشنفکری و تالو پی‌درپی درخششی است که در اندیشه‌ی این دانشمندان علوم اجتماعی، به‌رغم محدودیت‌ها و فشارهای اجتماعی، حرفه‌ای و سیاسی‌ای که به آن‌ها تحمیل می‌شد، به نمایش گذاشته شده است.^۱

دغدغه‌ی دیگر پژوهش اجتماعی فمینیستی [در راستای افزودن زنان به پژوهش‌های علوم اجتماعی] این بوده است که مشارکت زنان در سپهر فعالیت‌های جهان عمومی را مورد بررسی قرار دهند؛ سپهری که پیشاپیش کانون تمرکز تحلیل علوم اجتماعی بود. اینک ما می‌توانیم ببینیم که زنان — نیز — پدیدآورندگان فرهنگ مشخصاً انسانی، هنجارشکنان، رای‌دهنده‌گان، انقلابیون، مصلحان اجتماعی، پیشتازان، کارگران مزدی و غیره بوده‌اند. امروزه پژوهش‌های مهم سبب شده‌اند تا درک ما از نقش زنان در زندگی عمومی، هم از نظر تاریخی و هم در سایر فرهنگ‌ها، گسترش و تحول یابد.

البته چنین تمرکزی هنوز برخی معیارهای شدیداً مردمحورانه را سر جای خود تثبیت می‌کند، در نتیجه تنها از تحلیل‌های ناقص و تحریف‌شده از جنسیت و فعالیت‌های اجتماعی زنان حمایت می‌کند. این رویه به‌اشتباه این درک را مطرح می‌کند که تنها آن‌دسته از فعالیت‌هایی که مردان آن‌ها را برای مطالعه و پژوهش مهم تشخیص داده‌اند، فعالیت‌هایی هستند که در زندگی اجتماعی مداخله نموده و آن را شکل می‌دهند. این رویه‌ی غلط منجر به نادیده‌گرفته‌شدن مسائل بسیار مهمی همچون این مسأله می‌شود که چگونه تغییر در اعمال اجتماعی بازتولید، روابط جنسی، و مادری کردن سبب می‌شود که دولت، اقتصاد و سایر نهادهای عمومی تغییر شکل دهند. در ضمن، این تمرکز پژوهشی برای ما ایجاد انگیزه نمی‌کند که این پرسش را مطرح کنیم که معانی مشارکت زنان در زندگی عمومی برای زنان چه بوده است؟ برای نمونه، جنبش کنترل زادوولد [به رهبری] مارگرت سنگر^۲ نقش

^۱ برای مستندات مربوط به تلاش‌های دانشمندان زن علوم اجتماعی و طبیعی در قرن ۱۹ و اوایل قرن ۲۰ رجوع کنید به:

Margaret Rossiter, *Women Scientists in America: Struggles and Strategies to 1940* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1982).

^۲ Margaret Sanger

قابل توجه و تاسف آوری در سیاست اصلاح نژادی^۱ [یا یوژنیک] ایفا کرد. اگرچه این جنبش همچنین به زنان نشان داد که آن‌ها برای زندگی‌های بازتولیدی‌شان برنامه‌ریزی نمایند و بر اساس این درک به طور نظام‌مند و تاثیرگذاری بر فعالیت‌های (روابط) جنسی‌شان کنترل داشته باشند. هرچند وقتی تمرکز تنها بر مشارکت زنان در «جهان مردان» باشد، این معنای دوم احتمالاً چندان مورد توجه قرار نمی‌گیرد. به عنوان نمونه‌ای دیگر، هم زنان سفید و هم زنان سیاه به طور شجاعانه‌ای در مبارزات ضد-برده‌داری، دفاع از حق رأی برای سیاه‌پوستان، و علیه لینچ‌کردن^۲ [یا اعدام غیرقانونی] فعالیت نمودند. اما این‌که آن‌ها در چنین جنبش‌هایی فعال بودند، برای زندگی آن‌ها در مقام زنان چه معنایی داشت؟ آن‌ها آموختند که در سپهر عمومی نظرات‌شان را بیان کنند و به سازمان‌دهی سیاسی بپردازید، و در کنار این‌ها، آن‌ها تلخی خصومتِ مردانِ سفید نسبت به زنانی که در حال یادگیری بحث‌کردن و سازمان‌دهی نمودن بودند را درک نمودند.^۳

سومین نوع از تمرکز نوین بر پژوهش درباره‌ی زنان را در مطالعه‌ی زنانی که قربانی سلطه‌ی نرینه بوده‌اند می‌توان یافت. سلطه‌ی نرینه اشکال بسیاری به خود می‌گیرد. پژوهش‌گران مطالعات راه‌گشایی در مورد «جرم علیه زنان» — به‌ویژه تجاوز، رابطه‌ی جنسی به محارم، پورنوگرافی، و کتک‌زدن همسر — ارائه کرده‌اند. آن‌ها الگوهای گسترده‌تری از بهره‌کشی اقتصادی نهادینه‌شده و تبعیض سیاسی علیه زنان را بررسی نموده‌اند. آن‌ها همچنین اشکال سلطه‌ی نرینه‌ی سفید را، که مشخصاً زنان رنگین‌پوست را در برده‌داری، در سیاست‌های رفاهی و بازتولیدی دولتی، در قانون‌مندسازی «حمایت»، و در کنش‌های اتحادیه‌ای قربانی خود کرده‌اند، مورد توجه قرار داده‌اند.^۴ پدیدآمدن آگاهی عمومی از این سویه‌ی کریه شرایط زنان سبب شده است تا باور به حقیقی‌بودن ترقی بی‌کم‌وکاست اجتماعی در این فرهنگ یا اغلب دیگر فرهنگ‌ها برای اندیشه‌ورزان جدی ناممکن گردد. کاملاً محتمل و منطقی است که کسی با نظر به آمارها در مورد قربانی‌سازی زنان فرهنگ‌های معاصر را در رسته‌ی وحشیانه‌ترین فرهنگ‌ها قرار دهد.

با این حال، قربانی‌شناسی‌ها هم محدودیت‌های خودش را دارد. از جمله این‌که ممکن است این

^۱ Eugenics

^۲ Lynching

^۳ Bettina Aptheker, *Women's Legacy: Essays on Race, Sex and Class in American History* (Amherst: University of Massachusetts Press, 1982); Angela Davis, *Women, Race and Class* (New York: Random House, 1983).

^۴ بیان این مسأله ضروری است که زنان سفید نیز به طرق مختلف در سرکوب زنان رنگین‌پوست مشارکت کرده‌اند.

تصور نادرست را خلق نمایند که گویا زنان تنها قربانی بوده‌اند، قربانی‌هایی که هرگز موفق به مقاومت و مبارزه نشدند، این‌که زنان نمی‌توانند عوامل اجتماعی تأثیرگذاری نه برای خود و نه برای دیگران باشند. این در حالی است که آثار پژوهش‌گران و دانشمندان فمینیستِ دیگر کاملاً عکسِ این تصورها را نشان می‌دهند. زنان همواره در برابر سلطه‌ی نرینه مقاومت کرده‌اند.

من به مشکلاتی که سه رویکرد پایه‌ای به پژوهش زنان و جنسیت با خود به همراه می‌آوردند، که در ابتدا امیدبخش به نظر می‌رسیدند، اشاره نمودم. هر یک از این رویکردها در جای خود ارزنده هستند، به طوری که تعداد کثیری از نمونه‌های تحسین‌برانگیز پژوهش فمینیستی تحلیل‌های این سه «انواع زنان» را شامل می‌شوند؛ اما در عین حال از این سطح بسیار فراتر می‌روند. اینک نوبتِ پرداختن به این است موضوع است که ویژگی‌های بهترین موارد این پژوهش چیستند، زیرا این ویژگی‌ها معیارهای امیدبخش‌تری را نسبت به روش‌های پژوهشی برای درک این‌که چه چیزی تحلیل‌های فمینیستی را متمایز می‌کند در اختیار ما قرار می‌دهد.

در تحلیل‌های فمینیستی چه چیز نوین است؟

اجازه دهید همان پرسشی که توماس کوهن^۲ درباره‌ی تاریخ علم مطرح کرد را درباره‌ی تاریخ پژوهش فمینیستی طرح کنیم.^۳ او پرسید: آن فلسفه‌ی علمی که تاریخ علم شواهدی برای تأیید آن ارائه نکرده است، چه فایده‌ای دارد؟ ما می‌توانیم برسیم که پروراندن و شرح و تفصیل نظریه‌ای در مورد جوهر متمایز پژوهش فمینیستی، که معیارهایش شامل حال بهترین پژوهش فمینیستی در علوم اجتماعی نشود، چه فایده‌ای دارد؟ برخی طرح‌ها در ارتباط با روش فمینیستی دارای پیامدهای ناخوشایندی از این دست هستند. طرح دقیق چنین پرسشی ما را به سمت هویت‌یابی ویژگی‌هایی که درخشان‌ترین نمونه‌های پژوهش فمینیستی را تمیز می‌دهد، هدایت می‌کند.

من سه مورد از این ویژگی‌ها را بیان خواهم نمود؛ و به هیچ‌وجه نمی‌خواهم ادعای کامل‌بودن این

^۱ قضاوت پگی مکینتاش در مقاله‌ی زیر به طرز جالب توجهی قاطعانه‌تر از قضاوت من به رویکرد افزودن زنان به پژوهش‌های فمینیستی است:

Peggy McIntosh: "Interactive Phases of Curricular Revision: A Feminist Perspective", working paper no. 124 (Wellesley, Mass.; Wellesley College Center for Research on Women, 1983).

^۲ Thomas Kuhn

^۳ Thomas S. Kuhn, *The Structure of Scientific Revolutions*, 2d. ed. (Chicago: University of Chicago Press, 1970).

فهرست را به میان بکشم. ما این ویژگی‌ها را تنها زمانی می‌توانیم تشخیص دهیم که پیش‌تر نمونه‌های پژوهشیِ دربردارنده‌ی این ویژگی‌ها تولید شده و سودمند ارزیابی شده باشند. تا زمانی که پژوهش ادامه می‌یابد، ما مطمئناً ویژگی‌های بیشتری را خواهیم شناخت که درک ما را از آنچه سبب قدرتمند شدن توضیح‌دهندگی پژوهش‌های فمینیستی می‌شود گسترش می‌دهند؛ و بدون شک سبب بازنگری فهم ما از اهمیت این سه حوزه‌ای که من بیان می‌کنم نیز می‌شوند. قصد من در این‌جا این نیست که یک پاسخ قطعی به این پرسش، که در عنوان این بخش آمده است ارائه نمایم، بلکه هدف من نشان‌دادن آن است که اگر خواهان بررسی قدرت ویژه‌ی پژوهش فمینیستی هستیم، این رویکرد تاریخی بهترین استراتژی است. در ضمن، هنگامی که این ویژگی‌ها پیامدهایی در انتخاب روش‌های پژوهش به‌همراه دارند، دلیلی برای این باقی نمی‌ماند که آن‌ها را روش بنامیم.

منابع تجربی و تئوریک نوین: تجربیات زنان

منتقدان استدلال می‌کنند که علم اجتماعی سنتی تحلیل‌هایش را تنها از تجربیات مردان آغاز نمود. یعنی تنها پرسش‌هایی درباره‌ی زندگی اجتماعی طرح شده‌اند که از منظر تجربیات اجتماعی‌ای که مشخصه‌ی مردان (در واقع مردان سفید غربی بورژوا) است پروبلماتیک به‌نظر می‌رسند. این امر به‌طور غیرعمد از «یک منطق کشف» پیروی می‌کند که آن را به این طریق بیان نماییم: تنها پرسش‌هایی در مورد طبیعت و زندگی اجتماعی طرح کن که مردان (سفید غربی بورژوا) می‌خواهند به آن‌ها پاسخ داده شود. از جمله این‌که «ما انسان‌ها» چگونه می‌توانیم استقلال بیشتری به دست آوریم؟ در مواجهه با تجاوزگران جنسی و زنانی که مورد تجاوز قرار گرفته‌اند، چه سیاست قانونی مناسبی را می‌توان به کار بست که کاری به معیارهای هنجاری رفتار جنسی مردانه نداشته باشد؟^۱ از یک سو، بسیاری از پدیده‌ها که از منظر تجربیات مشخص مردها پروبلماتیک جلوه می‌کنند، از منظر تجربیات زنان به‌هیچ‌وجه پروبلماتیک به‌نظر نمی‌رسند (به‌عنوان مثال، دو نمونه‌ی فوق به‌طور مشخصی از تجربیات زنان برنخاسته‌اند). از سوی دیگر، زنان پدیده‌های بسیاری را تجربه می‌کنند که فکر می‌کنند که این تجربیات نیاز به توضیح دارند. از جمله این‌که چرا مردان نگهداری از کودکان و کار خانگی را کارهایی بسیار ناخوشایند می‌دانند؟ چرا فرصت‌های زندگی برای زنان دقیقاً در دوره‌هایی به محدود شدن می‌گراید که تاریخ سنتی آنها را به عنوان مترقی‌ترین دوره‌ها ثبت می‌کند؟

^۱ مسائل مربوط به این «مسائل مردانه» در مقالات این کتاب مورد بحث قرار می‌گیرند.

چرا در هنگام مطالعه‌ی خانواده‌های سیاه‌شناسی ایده‌آل‌های زنانه‌گی^۱ زنان سیاه کار دشواری است؟ چرا میل جنسی مردان در چارچوب قدرت بسیار «فعال» و تا این اندازه تعیین‌کننده است؟ چرا گفته می‌شود که خطرکردن جان به طرز بارزی مبین کنش انسانی است، ولی به-دنیا-آوردن [انسان] تنها به منزله‌ی امری صرفاً طبیعی مورد توجه قرار می‌گیرد؟^۲ تفکر در این باره که پدیده‌های اجتماعی چگونه به عنوان مسائلی که در درجه‌ی اول نیاز به توضیح دارند تعیین می‌شوند، سریعاً این موضوع را به میان می‌کشد که چنین چیزی به عنوان مسأله بدون وجود شخصی (یا گروهی از اشخاص) که این مسأله‌ی وی باشد وجود ندارد؛ هر مسأله‌ای مسأله‌ای است برای کسی. به رسمیت شناختن این حقیقت و پیامدهای آن برای ساختار فعالیت علمی بلافاصله رویکردهای فمینیستی در پژوهش را به طرق مختلف در چالشی جدی با درک‌های سنتی قرار می‌دهد.

فلسفه‌ی سنتی علم استدلال می‌کند که خاستگاه مسائل یا نظریات علمی هیچ ارتباطی با «فایده‌مندی» نتایج پژوهش ندارد. این اصلاً حائز اهمیت نیست که مسائل یا نظریه‌های پژوهش‌گر از کجا آمده‌اند، از خیره‌شدن به گوی شیشه‌ای، از پرستش خورشید، از مشاهده‌ی جهان اطراف ما، یا از گفت‌وگوی انتقادی با حاذق‌ترین اندیشمندان. هیچ منطقی برای به‌اصطلاح «خاستگاه اکتشاف»، که برخی جویای آن هستند، وجود ندارد. در عوض، در «خاستگاه استدلالی»، یعنی جایی که نظریات به آزمون گذارده می‌شوند، هست که باید جویای «منطق پژوهش علمی» شد. در این فرایند آزمایش است که ما می‌بایست ارزش ویژه‌ی علمی (یا ارزش ویژه‌ی «روش» علمی) را بیابیم.

اما چالش‌های فمینیستی پرده از این امر برمی‌دارند که مسائلی که به پرسش گذاشته شده‌اند، و حتی مهم‌تر از آن، مسائلی که مطرح‌نشده باقی مانده‌اند، حداقل در ارتباط با کفایت تصویر کلی ما و نیز کفایت هر پاسخی که می‌توانیم کشف کنیم معیارهایی تعیین‌کننده هستند. توضیح‌دادن چیزهایی که تنها از منظر مرد سفید بورژوا نیاز به توضیح علمی دارد، ما را به درک نصفه‌ونیمه و حتی وارونه‌ای از زندگی اجتماعی سوق می‌دهد. یک مشخصه‌ی برجسته از پژوهش فمینیستی این است که در چنین پژوهشی پروبلماتیک‌ها از دیدگاه تجربیات زنان تولید می‌شوند. علاوه بر این، پژوهش فمینیستی این تجربیات را به عنوان شاخص مهم «واقعیت» علیه نظریه‌هایی که محک خورده‌اند به کار می‌برد.

تشخیص اهمیت استفاده از تجارب زنان به منزله‌ی منابعی برای تحلیل اجتماعی مسلماً در ساختارهای اجتماعی آموزش، آزمایشگاه‌ها، مجلات، جوامع فرهیخته، کارگزاران سرمایه و در واقع در کل زندگی

^۱ Womanhood

^۲ این‌دست «مسائل زنان» تحلیل‌هایی را در مقالاتی که در این کتاب می‌خوانید تولید کرده‌اند.

اجتماعی کاربردهایی به همراه دارد. و البته می‌بایست تأکید کرد که این زنان هستند که باید انتظار داشت که قادر باشند تا برای اولین بار هر آنچه که تجربیات زنان هستند را برملا کرده و نشان دهند. همچنان که به دلایل مبتنی بر عدالت اجتماعی، زنان می‌بایست در طراحی و اجرای نهادهایی که دانش در آن‌ها تولید و اشاعه می‌شود، به میزان مساوی اعمال نظر نمایند؛ به‌هیچ‌وجه منصفانه نیست که مزایای مشارکت در پروژه‌های علمی که مردان از آن‌ها بهره‌مند می‌شوند، شامل حال زنان نشود. برعکس، زنان به‌ویژه می‌بایست به این دلیل در این پروژه‌ها سهم داشته باشند که در فرهنگی که به‌طور نظام‌مندی صداهای زنان را ساکت کرده و از آن‌ها ارزش‌زدایی می‌کند، از خودمان و از دنیای اطراف‌مان تنها درک‌های نصفه‌ونیمه و وارونه می‌تواند تولید گردد.

باید توجه داشت که «تجارب زنان» در **صیغهی جمع** است که منابع جدیدی برای پژوهش تولید می‌کند. این نحوه‌ی بیان راه‌های مختلفی که بهترین تحلیل‌های فمینیستی از تحلیل‌های سنتی متمایز می‌شوند را مورد تأکید قرار می‌دهد. به محض این‌که ما درک کردیم که «مرد» به‌معنای جهان‌شمول آن وجود ندارد، بلکه زنان و مردان متفاوت از نظر فرهنگی وجود دارند، آنگاه همنشین ابدي «مرد»، یعنی «زن» نیز محو می‌گردد. این‌گونه است که زنان تنها در طبقات، «نژاد»‌ها، و فرهنگ‌های مختلف بیان می‌شوند. این‌جا از «زن» یا «تجربه‌ی زن» خبری نیست. مردانه^۱ و زنانه^۲ همواره دسته‌بندی‌هایی درون هر طبقه، «نژاد»، و فرهنگ هستند، به این معنا که تجربیات، خواسته‌ها و علائق مردان و زنان درون هر طبقه، «نژاد»، و فرهنگ متمایز و متفاوت‌اند. اما در عین حال، از آن‌جایی که تجربیات، خواسته‌ها و علائق مردان و زنان بر مبنای طبقه، «نژاد» و فرهنگ متمایزند، طبقه، «نژاد» و فرهنگ هم همیشه دسته‌بندی‌هایی هستند درون جنسیت. این نکته برخی نظریه‌پردازان را به این سوق می‌دهد که پیشنهاد دهند که ما می‌بایست همواره از «فمینیسم‌ها» تنها در صیغهی جمع صحبت کنیم، چرا که یک دسته از اصول یا درک‌های فمینیستی فراتر از اصول و درک‌های بسیار کلی وجود ندارد که فمینیست‌ها در هر «نژاد»، طبقه و فرهنگی با آن‌ها موافقت کنند. زمانی که تنها تعداد اندکی اصول و درک وجود دارد که جنسیت‌زده‌گان در هر طبقه، «نژاد» و فرهنگ با آن‌ها موافقت دارند، چرا ما فمینیست‌ها انتظار داشته‌ایم که هیچ اختلافی میان‌مان نباشد. تجربیات جنسیتی ما نه تنها حول دسته‌بندی‌های فرهنگی دارای تنوع است، بلکه آن‌ها در تجربه‌ی فردی هر کسی نیز اغلب در تعارض‌اند. تجربیات من به‌عنوان یک مادر و به‌عنوان یک پروفیسور در

^۱ Masculie

^۲ Feminine

بیشتر اوغات متناقض‌اند. دانشمندان زن معمولاً بیشتر دربارهِ تناقضات در هویت‌های‌شان، یعنی میان آنچه که در مقام زنان و آنچه در مقام دانشمندان تجربه می‌کنند، سخن می‌گویند. دوروتی اسمیت از «مرز اشتباه» میان تجربیات زنان جامعه‌شناس به‌مثابه‌ی جامعه‌شناس و به‌مثابه‌ی زنان می‌نویسد.^۱ وضعیت کم‌وبیش متصل بسیاری از برجسب‌های هویتی خود-انتخاب‌کرده، از جمله فمینیست سیاه، فمینیست سوسیالیست، فمینیست آسیایی-امریکایی، فمینیست لژیون، چالش مورد اشاره را به «سیاست هویت^۲» بازتاب می‌دهد، که ریشه در اندیشه‌ی غربی و زندگی عمومی دارد. این هویت‌های بخش‌بخش شده یکی از منابع غنی بینش فمینیستی هستند.^۳

سرانجام، پرسش‌هایی که یک گروه سرکوب‌شده خواهان آن است که به آن‌ها پاسخ داده شود، به‌ندرت خواسته‌هایی برای [دستیابی به] حقیقت ناب هستند. در عوض، چنین پرسش‌هایی جستجوگری‌هایی در این‌باره هستند که چگونه شرایطشان را تغییر دهند؛ چگونه جهان زندگی‌شان توسط نیروهایی فراتر از خودشان شکل گرفته است؛ چگونه چنین نیروهایی را که در برابر رهایی، رشد یا پیشرفت‌شان قد علم کرده‌اند شکست دهند یا بی‌اثرشان نمایند؛ و مواردی دیگر از این‌دست. در نتیجه، پروژه‌های پژوهش فمینیستی در ابتدا نه از همی «تجارب قدیمی زنان»، بلکه از تجربیات زنان در جریان مبارزات سیاسی سرچشمه گرفته‌اند (کیت میل^۴ و دیگران به ما یادآوری می‌کنند که اتاق خواب و آشپزخانه نیز همان‌قدر مقرهای مبارزه‌ی سیاسی هستند که سالن جلسات رسمی یا محل اخذ رأی^۵). بیراه نیست اگر بگوییم که تنها به‌میانجی چنین مبارزاتی است که کسی می‌تواند به شناختن خودش و جهان اجتماعی روی آورد.

اهداف نوین علم اجتماعی: برای زنان

اگر کسی پژوهشی را با چیزی آغاز کند که از منظر تجربیات زنان پروپلماتیک است، او در راستای طراحی پژوهش برای زنان قدم برمی‌دارد. یعنی هدف آن پژوهش ارائه‌ی توضیحاتی درباره‌ی پدیده‌های اجتماعی برای زنان است، که زنان خواهان‌شان هستند و لازم‌شان دارند، نه توضیحاتی که به پرسش‌هایی که ادارات رفاه اجتماعی، صاحبان تولید، شرکت‌های تبلیغاتی، روانکاوها، تأسیسات

^۱ بنگرید به مقاله‌ی دوروتی اسمیت در همین کتاب.

^۲ Identity politics

^۳ ما در مقاله‌ی پایانی این کتاب به این مسأله باز خواهیم گشت.

^۴ Kate Millet

^۵ Kate Millet, *Sexual Politics* (New York: Doubleday & Co. 1969).

درمانی، یا دستگاه‌های حقوقی مطرح می‌کنند پاسخ دهد. آن دسته از پرسش‌ها درباره‌ی زنان که مردان خواهان آن‌اند که به آن‌ها پاسخ داده شود، همگی برآمده از میل مردان برای فرونشاندن [خشیم زنان]، مهار نمودن، بهره‌کشی کردن یا آلت دست قراردادن زنان هستند. پژوهش اجتماعی سنتی برای مردان بوده است. در بهترین پژوهش‌های فمینیستی هدف پژوهش و تحلیل از سرچشمه‌های مشکلات مورد پژوهش جدایی‌پذیر نیست.

جستارمابه‌ی نوین پژوهش: جای دادن پژوهش‌گر در همان سطح انتقادی جستارمابه‌ی آشکار پژوهش

راه‌های معدودی وجود دارد که ما از طریق آن‌ها می‌توانیم ویژگی‌های جستارمابه‌ی خاص تحلیل اجتماعی فمینیستی را برشماریم. در حالی که مطالعه در مورد زنان چیز جدیدی نیست، ولی می‌توان ادعا کرد که مطالعه‌ی زنان از منظر تجربیات خودشان که در نتیجه آنها بتوانند خودشان و جهان را درک کنند، تقریباً در گذشته اتفاق نیافتاده است. در ضمن، مطالعه‌ی جنسیت^۱ نیز امری بدیع است. این نظر که ساخت اجتماعی نظام‌مند مردانه‌گی و زنانه‌گی تنها اندکی — اگر اصلاً چنین باشد — توسط زیست‌شناسی [بیولوژی] تحمیل شده است، نیز تنها اخیراً مطرح شده است. علاوه‌براین، پژوهش فمینیستی به سایر رویکردهای «زیرطبقه‌^۲» می‌پیوندد که بر اهمیت مطالعه‌ی خودمان و «مطالعه از پایین^۳»، به جای «مطالعه از بالا^۴»، پای فشاری می‌کنند. در حالی که کارفرمایان اغلب اوقات پژوهش‌هایی را در این‌باره سفارش می‌دهند که چطور کارگران را ضمن کم‌کردن درآمد و قدرت‌شان خوشحال کنند، کارگران به‌ندرت در موقعیتی هستند که انجام پژوهشی را برعهده بگیرند یا درخواست کنند، چه برسد به پژوهش در این‌باره که چطور می‌توان خدمت‌گزاران را ضمن کم‌کردن سود و قدرت‌شان راضی نگه داشت. به‌طور مشابهی، روانکاوها بی‌وقفه در مورد چیزی که آنها مشخصه‌های رفتاری و ذهنی غیرعادی زنان می‌نامند پژوهش کرده‌اند، اما زنان تنها در همین اواخر مطالعه‌ی مشخصه‌های رفتاری و ذهنی عجیب‌وغریب روانکاوها را آغاز نموده‌اند. اگر خواهان آن هستیم که بدانیم چگونه تجربه‌ی روزانه‌ی ما در این اشکالی که هست شکل می‌گیرد، آنگاه این امر که منابع قدرت اجتماعی را به‌طور انتقادی مورد پژوهش قرار دهیم، برای‌مان معنادار می‌شود.

¹ Gender study

² Underclass

³ Studying up

⁴ Studying down

بهترین تحلیل‌های فمینیستی به‌طور قاطعانه‌ای از این‌دست ابداعات در جستارمیه فراتر رفته‌اند: این رویه بر این تأکید دارد که پژوهش‌گر (مرد/زن) خودش را در همان سطح انتقادی قرار دهد که جستارمیه‌ی آشکار قرار می‌دهد، تا از این طریق تمامی پژوهش در جهت موشکافی نتایج پژوهش بازبایی شود. بر این اساس، پنداشت‌ها، باورها و رفتارهای طبقاتی، «نژادی»، فرهنگی و جنسیتی خود پژوهش‌گر (مرد/زن) باید در چارچوب همان تصویری قرار گیرد که او قصد دارد آن را ترسیم نماید. منظور به‌هیچ‌وجه این نیست که نیمه‌ی اول گزارش پژوهش می‌بایست به بررسی کنکاش روحيات و احساسات پژوهش‌گر اختصاص یابد (اگرچه اندکی بررسی روحيات و احساسات توسط پژوهش‌گر — حال هر جای کار که باشد — چندان هم بد نیست!). در عوض، همان‌طور که خواهیم دید، پژوهش‌گر اغلب صراحتاً به ما [مخاطبان گزارش پژوهش] می‌گوید که جنسیت، «نژاد»، طبقه و فرهنگ او چیست، و گاهی اوقات وی این‌که چگونه تردید دارد که این مشخصه‌ها گزارش پژوهش را شکل داده‌اند را نیز بیان می‌کند؛ البته بی‌تردید ما آزاد هستیم که نسبت به تأثیرات حضور پژوهش‌گر در تحلیل وی نظریه‌هایی در تضاد با نظر خود او اتخاذ کنیم. بنابراین، پژوهش‌گر برای ما به‌عنوان صدای نامرئی و بی‌نشانِ دستگاه قدرت جلوه می‌کند، بلکه به‌مثابه‌ی فردی واقعی و تاریخی نمایان می‌گردد که خواسته‌ها و علائق انضمامی و مشخصی دارد.

منظور از این ملزومات آن‌دست تلاش‌های عبث برای «خوب انجام دادن» پژوهش با معیارهای مبتنی بر انتقادات متصور در طبقات، «نژاد»ها، فرهنگ‌ها (یا از یک جنسیت) متفاوت با [طبقه، «نژاد» و فرهنگ، و جنسیت] پژوهش‌گر نیست؛ بلکه جواب‌گویی به پذیرش این امر است که باورها و رفتارهای فرهنگی پژوهش‌گران فمینیست نتایج پژوهش‌های‌شان را شکل می‌دهد، همان‌طور که این امر در ارتباط با پژوهش‌گران جنسیت‌زده¹ و مردمحور² نیز صدق می‌کند. ما می‌بایست از موضع «عینیت‌گرا»³ که تلاش می‌کند تا کنش‌ها و باورهای فرهنگی پژوهش‌گر را غیر-قابل‌رؤیت کرده و هم‌زمان آن‌ها را به‌صورت تحریف‌شده در پژوهش مطرح کند، دوری نماییم. تنها در این صورت است که می‌توانیم امید داشته باشیم که توضیحات و درک‌هایی را ارائه نماییم که از وارونه‌گی حاصل از رفتارها و باورهای پژوهش‌نشده‌ی خود پژوهش‌گران آزاد (یا حداقل اندکی آزاد) سازیم. راه دیگر برای مطرح کردن این نکته این است که باورها و رفتارهای پژوهش‌گر بخشی از شواهد تجربی برای (یا در نقض) ادعایی هستند که در گزارش پژوهش به پیش می‌رود. این شواهد نیز می‌بایست به

¹ Sexist

² Androcentric

³ Objectivist

اندازه‌ی آن‌دسته از شواهد که به‌طور سنتی شواهد تصادفی تعریف می‌شوند، به بررسی انتقادی باز باشند. معرفی این عنصر «سوبژکتیویسم» در تحلیل، در واقع سبب افزایش عینیت پژوهش شده و «عینیت‌گرایی» را، که این نوع شواهد را از منظر عموم پنهان می‌کند، کاهش می‌دهد. این نوع رابطه میان پژوهش‌گر و ابژه‌ی پژوهش معمولاً زیر سرفصل «بازتاب‌پذیری علوم اجتماعی»^۱ مورد بحث واقع می‌شود. من آن را در این‌جا به‌مناظره‌ی جستارمابه‌ی نوین پژوهش معرفی می‌کنم تا بر توانایی غیرمعمول این شکل از بازتاب‌پذیری تأکید کنم. خواننده این پرسش را خواهد پرسید که آیا این شکل قدرتمند بازتاب‌پذیری که معرفی شد را می‌توان در تحلیل‌هایی که در این مجموعه درج شده‌اند یافت؟ چنین چیزی چگونه پژوهش را به‌طور ضمنی هدایت می‌کند؟ چگونه برخی از این پروژه‌های پژوهشی را احتمالاً به‌طور شدیدتری شکل داده است؟

خلاصه‌ی بحث من این است که این ویژگی‌هایی نظیر این سه موردی که بیان می‌کنم — و نه «روش فمینیستی» — است که منجر به تولید بهترین پژوهش‌ها و مطالعات علمی فمینیستی شده است. آن‌ها را می‌توان به‌مثابه‌ی ویژگی‌های روش‌شناسانه فهمید، زیرا این ویژگی‌ها به ما نشان می‌دهند که چگونه ساختار عمومی نظریه‌ی علمی را در پژوهش درباره‌ی زنان و جنسیت به کار بندیم. همچنین می‌توان آن‌ها را به‌عنوان ویژگی‌های شناخت‌شناسانه در نظر گرفت، چون نظریه‌های شناختی متفاوت با نظریه‌های سنتی شناخت را به کار می‌برند. قدرت توضیح‌دهندگی فوق‌العاده‌ی نتایج پژوهش فمینیستی در علوم اجتماعی (نظیر آنچه در مقالات این مجموعه به نمایش گذاشته شده است) آشکارا از طریق به‌چالش‌کشیدن نظریه‌های اصلی و پیش‌فرض‌های زمینه‌ای پژوهش اجتماعی سنتی، با الهام از فمینیسم، میسر شده است.

دو مسأله‌ی نهایی

پیش از خاتمه‌ی این مقاله می‌خواهم به خواننده درباره‌ی دو برداشت اشتباه از تحلیل فوق‌هشدار دهم که می‌بایست در برابر آنها مقاومت شود: گاهی به‌اشتباه تصور می‌شود که فمینیسم به‌کارگیری تجارب زنان به‌عنوان منبع نظری و تجربی به‌جای تجارب مردان، از نوعی نسبی‌گرایی جانب‌داری می‌کند. همچنین گاهی به‌اشتباه گمان می‌رود که مردان نمی‌توانند مشارکت با-اهمیتی در پژوهش و مطالعه‌ی علمی فمینیستی داشته باشند. این دو مسأله به هم مرتبط هستند.

^۱ Reflexivity of social science

بر مبنای آنچه در این مقاله گفته شد، اول ما باید این نکته را در نظر بگیریم که برای تولید یک پژوهش اجتماعی کامل و موثّق تجربیات زنان و مردان به یک اندازه راهنمای قابل اتکایی نیستند. پژوهشگران فمینیست هرگز نمی‌گویند که ادعاهای جنسیت زده و ضد-جنسیت زده^۱ به صورت برابر باورکردنی و پذیرفتنی هستند. مثلاً این که برای مان به یک اندازه قابل قبول باشد که زنان را از یک سو به مثابه‌ی افرادی ناتوان از قضاوت سطح بالای اخلاقی در نظر بگیریم (آن‌طور که مردان ادعا کرده‌اند)، و از دیگر سو به مثابه‌ی افرادی که حد «بالا» اما متفاوتی از سطح قضاوت اخلاقی را به کار می‌برند (همان‌طور که کارول گیلیگان^۲ مطرح کرده است). خواننده می‌تواند دعوی‌های کاملاً متضاد بی‌شماری را در گزارشات فمینیستی، که تحلیل‌های اجتماعی سنتی را به چالش می‌کشند، تشخیص دهد. پژوهشگران فمینیست این بحث را به میان می‌کشند که تجربیات اجتماعی ویژه‌ی زنان و ویژه‌ی مردان پایه‌های متفاوت اما نابرابری برای دعوی‌های دانش قابل اتکا فراهم می‌کند. در مقاله‌ی پایانی در این مجموعه دلایلی را که شناخت‌شناسی‌های فمینیستی مخالف با هم ارائه کرده‌اند، مورد کاوش قرار خواهیم داد؛ دلایلی درباره‌ی این که چرا همه‌ی ما — مردان و همچنین زنان — برای دعوی‌های علمی باید تجربیات زنان را به مثابه‌ی پایه‌های قابل اتکا به تجربیات مردان ترجیح دهیم. این‌جا من فقط می‌توانم خودِ نسبی‌گرایی را نسبی کنم؛ به این معنا که می‌توانم به بسترهای اجتماعی محدودی اشاره کنم که در آن‌ها نسبی‌گرایی یک موضع منطقی برای ارائه به نظر می‌رسد.

به لحاظ تاریخی، نسبی‌گرایی تنها زمانی برای گروه‌های مسلط به مثابه‌ی یک امکان روشنفکری و یک «مسأله» ظاهر می‌شود که هژمونی (جامعیت) بینش آنان به چالش کشیده شده باشد. نسبی‌گرایی به مثابه‌ی یک موضع روشنفکری مدرن توسط اروپایی‌های قرن نوزدهم در بازشناسی دیرهنگام این موضوع پدیدار شد که رفتارها و باورهای به ظاهر نامناسب غیر-اروپایی‌ها منطبق یا عقلانیت خودش را داشته است، [و این‌که] شاید باورهای ارجح-شمرده‌شده‌ی غربی تنها باورهای معقول نیستند^۳. نکته‌ی مهم این است که نسبی‌گرایی مسأله‌ای نیست که از دل تجربیات زنان یا دستورکار فمینیستی تکوین یافته یا در آن قابل توجیه باشد. نسبی‌گرایی اساساً یک پاسخ جنسیت زده است که می‌کوشد تا

^۱ Antisexist

^۲ Carol Giligan

^۳ موقعیت‌هایی وجود دارند که در آن‌ها نسبی‌گرایی می‌تواند یک حالت شناخت‌شناسانه‌ی معقول باشد: جایی که چشم‌اندازهای دارای قدرت همسان و غیر-رقابتی فهم‌های متفاوتی را تولید می‌کنند. برای مثال، یک هنرمند و یک زمین‌شناس می‌توانند زمینه‌ی متفاوت و قابل‌پذیرشی داشته باشند که پایه‌ی دعوی‌شان درباره‌ی یک رشته‌کوه خاص باشد. اما دقیقاً به این دلیل که این‌ها زمینه‌های غیر-رقابتی هستند، چنین موضوعی به میان نمی‌آید: هیچ‌کس تصور نمی‌کند که زمین‌شناس انگیزه‌ای برای تکذیب یک هنرمند داشته باشد یا برعکس.

مشروعیت دعوی‌های مردمحور را در رویارویی با شواهد مغایر حفظ کند. نسبی‌گرایان این بحث را پیش می‌کشند که "شاید دیدگاه‌های مردان تنها دیدگاه‌های مشروع نیستند. زنان دیدگاه خودشان را در مورد مسائل دارند و مردان هم دیدگاه خود را. چه کسی می‌تواند به‌صورت عینی و بی‌طرف بگوید که یکی از دیگری بهتر است؟". شناخت‌شناسی‌های فمینیستی، که ما بدتر آن‌ها را بررسی خواهیم کرد، این روش از مفهوم‌پردازی درک‌های فمینیستی را به‌طور سازش‌ناپذیری رد می‌کنند. امیدوارم خواننده تا همین‌جا توانسته باشد اجمالاً دریابد که چرا باید نسبت به دعوی‌هایی که نتایج پژوهش اجتماعی فمینیستی را بر پایه‌های نسبی‌گرایی قرار می‌دهند بدبین بود.

دومین استنتاج اشتباه که فردی ممکن است مرتکب شود این است که مردان نمی‌توانند مشارکت و سهم مهمی در پژوهش و مطالعه‌ی علمی فمینیستی داشته باشند. اگر مسائلی که پژوهش فمینیستی مورد توجه قرار می‌دهد باید از تجربیات زنان برخیزد، اگر قرار است علم جامعه‌شناسی فمینیستی برای زنان باشد، و اگر پژوهش‌گر باید در سطح انتقادی یکسان با جستارمایه‌اش (که در مطالعات فمینیستی اغلب موارد زنان و جنسیت است) باشد، آنگاه مردان چگونه می‌توانند به علم اجتماعی فمینیستی بپردازند؟ از آن‌جا که تعداد زیادی از مردان در برنامه‌های مطالعات زنان تدریس می‌کنند و تحلیل‌هایی در مورد زنان و جنسیت تولید می‌کنند، این سوال آزردهنده توجه فزاینده‌ای را به خود معطوف می‌کند.

از یک طرف، روشن است که در تاریخ تفکر فمینیستی مشارکت‌های مهمی توسط مردان انجام شده است. جان استوارت میل، کارل مارکس، و فردریش انگلس تنها بارزترین نمونه‌های چنین متفکرانی هستند. نوشته‌های آنها بدون شک بحث‌برانگیز و در بهترین حالت ناکامل است؛ اما نوشته‌های روشن‌بین‌ترین زنان متفکر آن دوره یا حتی زمان حاضر نیز همین‌طور است. علاوه‌براین، همیشه زنانی بوده‌اند که بخواهند و قادر باشند تفکر جنسیت‌زده و زن‌ستیز تولید کنند؛ مارابل مورگان^۱ یا فیلیس شافلی^۲ تنها دو نمونه‌ی اخیر از چنین نویسندگانی هستند. پس بدیهی است که نه توانایی و نه اشتیاق برای مشارکت در فهم فمینیستی و ویژگی‌های مربوط به جنس افراد نیستند!

علاوه‌براین، در دیگر جنبش‌های رهایی‌بخش مشارکت‌های بسیار مهمی توسط متفکرانی انجام شده است که خود عضو گروهی که باید به رهایی برسد نبوده‌اند. مارکس و انگلس از پرولتاریا نبودند. در کشور خود ما [ایالات متحد]، همچنین در آفریقای جنوبی و دیگر رژیم‌های نژادگرا، سفیدهایی

^۱ Marabel Morgan

^۲ Phyllis Schaffly

هستند که خواسته و توانسته‌اند به راه‌های ضد-نژادگرایانه بیان‌دیشند؛ البته آنان به‌خاطر نوشته‌های ضد-نژادگرایانه‌شان مجازات بدون محاکمه، تبعید و طرد را متحمل شده‌اند. غیر-یهودی‌ها در اروپا و ایالات متحد به‌دلیل طرفداری‌شان از آزادی‌های یهودیان جدال کرده و مجازات شده‌اند. پس به‌لحاظ تاریخی غیرعادی خواهد بود اگر با یک حکم همه‌ی اعضای «گروه سرکوب‌گر» را از فهرست کسانی که در رهایی زنان مشارکت داشته‌اند حذف کنیم.

از طرف دیگر، زنان همانند اعضای سایر گروه‌های استثمارشده یقیناً آگاه هستند که به‌صورت ویژه با تحلیل‌هایی که توسط اعضای گروه ستم‌گر تولید شده است با نگاهی انتقادی برخورد کنند؛ آیا تجربیات زنان به‌عنوان محکی برای مسائل، مفاهیم، فرضیه‌ها، طراحی پژوهش، جمع‌آوری و تفسیر داده‌ها استفاده شده است؟ (آیا «تجربه‌ی زنان» که پروپلماتیک‌های فمینیستی از آن برمی‌خیزد، باید تجربه‌ی خود پژوهش‌گر باشد). آیا این پروژه‌ی پژوهشی برای زنان است یا برای مردان و مؤسساتی که مردها کنترل می‌کنند؟ آیا پژوهش‌گر یا نظریه‌پرداز خود را در همان سطح انتقادی طبقاتی، نژادی، فرهنگی و حساس-به-جنسیتی^۱ قرار می‌دهد که موضوعات مورد بررسی او (مذکر) در آن قرار دارند؟ به محض این‌که چنین سؤالاتی را می‌پرسیم، می‌توانیم پروژه‌های پژوهشی بسیاری را ببینیم که مشخصاً برای اجرایی‌شدن توسط مردانی که با فمینیسم هم‌دل هستند تناسب دارند. چنین پژوهش‌هایی آزمونی انتقادی برای ابعاد جنسی‌شده‌ی اندیشه‌ها و رفتارهای مردان به‌لحاظ تاریخی و میان‌فرهنگی هستند، امری که از آن در عرصه‌ی نقد ادبی به‌عنوان «نقد فالوسی»^۲ یاد می‌شود. خواننده می‌تواند خود بیازماید که چگونه چنین پروژه‌ای در برآوردن پیش‌نیازهای موفق‌ترین پژوهش‌های فمینیستی، که در بالا ذکر شد، ایفای نقش می‌کند (در نظر بگیریم که پیش‌نیازهای «مطالعه از پایین» این پروژه‌ها را به سوی رفتارها و باورهای مردانی هدایت می‌کند که نسبت به پژوهش‌گر در طبقات اجتماعی برابر یا بالاتری هستند؛ چه مردان و چه زنان نباید آن طبقاتی از مردم که مسئول طراحی و حفاظت نهادهای اجتماعی نیستند را برای تقصیرات این نهادها سرزنش کنند). علاوه‌براین، محدوده‌هایی از رفتارها و تفکرات مردانه وجود دارد که پژوهش‌گران مرد در مقایسه با پژوهش‌گران زن دسترسی آسان‌تر و احتمالاً بهتری به آن‌ها دارند؛ محیط‌های اساساً مردانه یا آن‌هایی که زنان به‌طور ساختاری از آن‌ها حذف شده‌اند، مانند اتاق‌های هیئت‌رئیس، محیط‌های نظامی یا رختکن‌ها. آنها می‌توانند یک چشم‌انداز فمینیستی را در جنبه‌های خاصی از بعضی روابط

^۱ Gender-sensitive

^۲ Phallic critique

دخیل کنند که اهمیتی متفاوت با چشم‌اندازی دارد که زنان وارد چنین روابطی می‌کنند. در این جا منظوم «نقد فالوسی» است که مردان می‌توانند از دوستی‌های میان مردان، یا روابط میان پدرها و پسرها، یا عشاقِ مرد به دست دهند. این روابط برای افرادی که درون آنها هستند چه نقصانی دارند؟ این روابط چه تقابلی با شاخصه‌های دوستی میان زنان دارند و غیره؟^۱

علاوه بر سودمندی‌های علمی یا پژوهشی که از این‌گونه مطالعات می‌تواند حاصل شود، این نوع پژوهش خود-انتقادانه توسط مردان گونه‌ای از مشارکت سیاسی [مردان] در رهایی زنان را موجب می‌شود که توسط پژوهش‌های انجام‌شده توسط زنان به دست نمی‌آید. همان‌طور که سفیدان جسور می‌توانند سرمشقی برای دیگر سفیدها باشند و می‌توانند از قدرت عظیم نژادگرایی ساختاری، که حتی به ضد-نژادگراترین سفیدها هم اعطا شده است، برای اهداف ضد-نژادگرایانه استفاده کنند، به همان ترتیب مردها هم می‌توانند سهم و مشارکت مهم اما متفاوتی در رهایی زنان داشته باشند. اگر مردان توسط ساختارهای جنسیت‌زده به‌گونه‌ای پرورش یافته‌اند که برای اقتدار مردانه ارزش بالاتری قائل هستند، پس مردانی جسور می‌توانند از این شر سوء-استفاده کنند و از اقتدار مردانه‌شان برای اجتماعی‌سازی دوباره‌ی مردان بهره ببرند.

دو استدلال نهایی وجود دارد که باید در مورد امکان وجود پژوهش‌گران مذکر فمینیست در علوم اجتماعی بیان شود. به نظر من، فمینیست‌ها باید دریابند که هم نقد پژوهش‌گران و دانشمندان مذکر برای نادیده‌گرفتن زنان و جنسیت نابه‌جا است و هم پافشاری بر این‌که آنها از انجام پژوهشی که پیش‌نیازهای فمینیستی را برآورده کند ناتوان هستند. همچنین، از آن جایی که فمینیست‌ها اغلب بر این امر اصرار دارند که هر مسأله‌ای یک مسأله‌ای فمینیستی است (و معتقدم به‌درستی اصرار دارند)، کمی عجیب به نظر می‌رسد یا حداقل یک اشتباه استراتژیک است که سیاستی اتخاذ کنند که عملاً توصیه می‌کند تنها زنان در حوزه‌ی علوم اجتماعی فعالیت کنند.

شکی نیست که کسانی که علیه استثمار زنان در زندگی روزمره به‌طور فعالانه‌ای مبارزه نمی‌کنند، فارغ از این‌که زن یا مرد باشند، بعید است پژوهشی را — دربارۀ هر موضوعی — در علوم اجتماعی تولید کنند که به‌واسطه‌ی جنسیت‌زدگی و مردمحوری دچار تحریف نشده نباشد. همان‌طور که نانسی

^۱ یک نمونه از چنین بررسی‌هایی را می‌توانید در بخش روابط دوستی بین مردان در زیر ببینید. جرالد تورکیل توجه من را به آن جلب کرد:

Chapter "Man to Man", in Michael E. McGill, *The McGill Report on Male Intimacy* (New York: Harper & Row, 1986)

هارتسوک^۱ می‌گوید: «باید برای بینشی که در دسترس گروه سرکوب‌شده است مبارزه کرد؛ [دستیابی به] این بینش دستاوردی است که لازمه‌اش هم علمی است که پس‌پشت روابط اجتماعی که همه مجبورند در آن مشارکت کنند را ببینند، و هم آموزشی است که تنها می‌تواند از طریق مبارزه برای تغییر این روابط اجتماعی رشد کند».

برخلاف انتظار، به‌رغم چنین استدلال‌هایی درک این موضوع ساده است که چرا بسیاری از فمینیست‌ها رویکردی بدبینانه نسبت به ادعاهای مردان برای انجام پژوهش فمینیستی یا ارائه‌ی شرحی بسنده از جنسیت و فعالیت‌های زنان دارند. بدون شک این امر حائز اهمیت است که مردان را از این اندیشه مأیوس کنیم که آنها می‌توانند به همان روشی که عهده‌دار همه‌ی چیزهای مهم در جهان عمومی شده‌اند، تصدی پژوهش‌های فمینیستی را هم به دست گیرند؛ روش‌هایی همچون تنها به سایر پژوهش‌گران مذكر ارجاع‌دادن، کم‌کاری در کاستن استثمار همکاران مؤنث یا زنان زندگی‌شان که جایگاه برجسته‌ی مرد با کار آنها ممکن شده است و غیره.

ترجیح شخصی من این است که نشان دهم لقب «فمینیست» می‌تواند به مردانی اطلاق شود که همه‌ی آن معیارهایی که زنان برای به‌دست‌آوردن این لقب باید واجد آن باشند را برآورده کنند. پژوهش برای این که درک ما را به حد اکثر برساند، باید سه معیاری که پیش‌تر بحث شد را رعایت کند. مسأله در این‌جا حق مطالبه‌ی یک لقب نیست، بلکه بر سر پیش‌نیازهایی برای تولید توضیحات، شرح‌ها و درک‌های کمتر-مغرضانه و کمتر-تحریف‌شده است.

¹ Nancy Hartsock

روابط اجتماعی جنس‌ها / کاربردهای روش‌شناسانه‌ی تاریخ زنان

جوان کلی گادول

یادداشت ویراستار

در این مقاله‌ی تاثیرگذار، جوان کلی گادول با اشاره‌کردن به عدم‌کفایت رویکردهای «زنان را اضافه کرده و هم بزیند» آغاز می‌کند؛ رویکردهایی که تاریخ‌نگارانی که برای اولین بار نیاز به مطالعه‌ی زنان و جنسیت را تشخیص دادند، به کار بستند. او دلالت‌های رادیکالی برای تاریخ رسمی پذیرش این‌که «زنان بخشی از انسانیت، در معنای کامل آن، هستند» مطرح می‌کند. خواننده‌ی مقاله متوجه این نکته خواهد شد که روش‌های پژوهش تاریخی، که در تولید پژوهش‌های جدید به کار برده شده‌اند، روش‌هایی آشنا — همچون بازتفسیر اسناد حقوقی — هستند؛ و این پروبلماتیک‌ها، مفاهیم، نظریه‌ها و اهداف نوین پژوهش است که پژوهش‌های نوین را پدید آورده‌اند. همان‌طور که عنوان مقاله نشان می‌دهد، از نظر او در سطح کاربردهای روش‌شناسانه (و نه سطح «روش» یا تکنیک‌های گردآوری داده‌ها) است که تاریخ‌نگاری سنتی در وظیفه‌ی توضیح‌دادن و درک‌کردن جهان به ژرف‌ترین شکل به چالش کشیده شده است، چرا که اینک می‌بایست دریابد که زنان را به‌مثابه‌ی اشخاص کاملاً تاریخی دربرگیرد.

کسی که بحث وی را دنبال کند، ممکن است با این پرسش در ذهن‌اش مواجه شود

که آیا تاریخ‌نگارانِ مرد واقعاً بر مشکلات و مسائلی که او بیان می‌کند تمرکز می‌کردند یا مفاهیم و نظریه‌هایی که او مطرح می‌کند را به میان می‌کشیدند؛ آیا آن‌ها در غیاب یک جنبش زنان واقعاً چنین رویه‌ای را به کار می‌بستند؟ (چرا تا کنون کسی چنین مباحثی را ارائه نکرده است؟). آیا پژوهش، چه در تاریخ‌نگاری مردمحور و چه در تاریخ‌نگاری فمینیستی، می‌تواند از ارزش‌ها و منافع اجتماعی جدا بیافتد؟ اهداف پژوهش تاریخی در جامعه‌ی از منظر جنسیتی طبقه‌بندی‌شده، همچون جامعه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم، چه باید باشد؟ (در فرهنگی که اذعان دارد که بر عدالت اجتماعی برای همه ارج می‌گذارد، چه کسی حق پاسخ‌دادن به پرسش آخر را باید داشته باشد؟).

چالش‌هایی که تفکر سنتی با آنها مواجه می‌شود و در این مقاله می‌توانیم ملاحظه کنیم، می‌تواند بسیار فراتر از مرزهای دپارتمان‌های تاریخ‌نگاری مورد توجه قرار گیرد. چرا که اولاً هر رشته‌ی دانشگاهی تاریخی دارد که — به‌طور رسمی یا غیررسمی — به دانشجویان آن رشته تدریس می‌گردد. کاربردهای مباحث کلی گادول برای تاریخ ادبیات، تاریخ هنر، تاریخ جامعه‌شناسی، تاریخ روان‌شناسی، تاریخ اقتصاد، تاریخ فلسفه، و حتی تاریخ علوم طبیعی چیستند؟ دوماً، تاریخ بخشی از جستارمیهی علوم اجتماعی است. بنابراین، ما هم مطالعات روان‌شناسانهی شخصیت‌ها و وقایع تاریخی داریم، و هم مطالعات جامعه‌شناسانه، انسان‌شناسانه، زبان‌شناسانه، و اقتصادی فرهنگ‌های گذشته. انتقادات فمینیستی چه پرسش‌هایی را در رابطه با چنین پژوهش‌هایی به میان می‌کشند؟ در نهایت این‌که، خوانندهی مقاله مشتاق خواهد بود تا بداند چگونه سه نوع چالش در برابر تاریخ‌نگاری سنتی که کلی گادول توصیف می‌کند، در انتقادات فمینیستی بر جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و سایر علوم اجتماعی که در پی می‌آید^۱ بازتاب می‌یابد.

^۱ بن‌مایه‌ی اصلی این مقاله از بحث‌های گروهی منظمی تکوین یافته است که در کنار مارلین آرتور (Marilyn Arthur)، بلانش کوک (Blanche Cook)، پاملا فیرفلی (Pamela Farley)، ماری فلدبلوم (Mary Feldblum)، آلیس کسلرهریس (Alice Kessler-Harris)، امی سر دلو (Amy Swerdlow) و کارول توربین (Carole Turbin) بسیار برای من سودمند بودند. بسیاری از ایده‌ها در صحبت با گردا لرنر (Gerda Lerner)، رناته بریدنتال (Renate Bridenthal)، دیک فان (Dick Vann) و مارلین آرتور (Mary Feldblum) دقیق‌تر شد، کسانی که با آن‌ها در چندین پنل درباره‌ی تاریخ‌نگاری زنان و کاربست‌های نظری‌اش شرکت کردم. دانشجویانم در کالج شهر برای دروس مارکسیسم/فمینیسم و ترس از زنان — ساحرگی — و خانواده، توجه من

تاریخ‌نگاری زنان هدف دوگانه‌ای دارد: بازگرداندن زنان به تاریخ، و بازگرداندن تاریخ به زنان. در چند سال گذشته، تاریخ‌نگاری زنان تعداد قابل‌توجهی پژوهش، همچنین تعدادی همایش و دوره‌های آموزشی درباره‌ی فعالیت‌ها و وضعیت‌ها و بینش‌های زنان برانگیخته است. ویژگی میان‌رشته‌ای دغدغه‌ی ما در مورد زنان به‌تازگی سبب غنی‌شدن این کار حیاتی تاریخ‌نگارانه شده است. اما سوبیه‌ی دیگری از تاریخ‌نگاری زنان وجود دارد که نیاز به توجه دارد: اهمیت تئوریک آن، یعنی کاربردهای آن برای مطالعات تاریخی به‌طور کلی^۱. تاریخ‌نگاری زنان، در تلاش برای افزودن زنان به اندوخته‌ی دانش تاریخی، با به‌لرزه‌درآوردن بنیان‌های مفهومی مطالعه‌ی تاریخی جان تازه‌ای به تئوری بخشید. این اقدام از طریق پروپلماتیزه‌کردن سه دغدغه‌ی اصلی اندیشه‌ی تاریخی انجام شد: (۱) دوره‌بندی‌کردن (۲) دسته‌بندی‌های تحلیل اجتماعی و (۳) تئوری‌های تغییر اجتماعی. از آن جایی که این سه مسأله هم‌اکنون در تب‌وتاب هستند، من در بهترین حالت می‌توانم در مورد این‌که آن‌ها چگونه ممکن است به‌طور ثمربخشی مطرح گردند گمانه‌زنی کنم. اما در حین این کار، همچنین می‌بایست با کمال میل نشان دهم که چگونه مفهوم این سه مسأله مفهومی را بیان می‌نماید که بنیان آگاهی فمینیستی است؛ یعنی این‌که رابطه میان جنس‌ها رابطه‌ای اجتماعی است نه طبیعی. این درک آن ایده‌ی اصلی را شکل می‌دهد که تفکر سنتی را در هر سه مورد زیر و رو می‌کند.

را برانگیختند و فهم من را از مسائل بی‌شمار حاضر در این موضوع غنی ساختند. من وام‌دار مارتین فلیشر (Martin Fleisher) و نانسی میلر (Nancy Miller) هستم. برای پیشنهادهای ارزشمندشان بر نسخه‌ی اولیه‌ی این مقاله، که در کنفرانس کالج بارنارد با موضوع پژوهش‌گران و فمینیست دو: به سوی معیارهای جدید تناسب، ۱۲ آوریل ۱۹۷۵، ارائه کردم.

¹ Conference of New England Association of Women Historians, Yale University (October 1973): Marilyn Arthur, Renate Bridenthal, Joan Kelly-Gadol; Second Berkshire Conference on the History of Women, Radcliff (October 1974): Panel on "The effects of Women's History upon Traditional Historiography," Renate Bridenthal, Joan Kelly-Gadol, Gerda Lerner, Richard Vann (papers deposited at Schlesinger Library); Sara Lawrence symposium (March 1975): Marilyn Arthur, Renate Bridenthal, Gerda Lerner, Joan Kelly-Gadol (papers available as conceptual Frameworks in Women's History [Bronxville, N.Y.: Sara Lawrence publication, 1976]).

برای نظرات اخیر درباره‌ی همین موضوعات نگاه کنید به:

Carl N. Degler, *Is There a History of Women?* (Oxford: Clarendon Press, 1975).

در همین هنگام که این مقاله را برای انتشار ویرایش می‌کنم، بحران اقتصادی کنونی پیشرفت‌های پژوهش‌های فمینیستی را دوباره تهدید می‌کند، چرا که از آموزگاران زن تازه‌وارد کرسی‌های استادی‌شان را گرفته و در نتیجه پوشش ارتباطات حرفه‌ای لازم برای پژوهش و نظریه، همچون کنفرانس‌های یادشده، را از آن‌ها دریغ می‌کند.

دوره‌بندی کردن

همین‌که ما به تاریخ با هدف دستیابی به درکی از وضعیت زنان می‌نگریم، قطعاً پیش‌اپیش این‌که وضعیت زنان یک موضوع اجتماعی است را پذیرفته‌ایم. اما وقتی ما برای اولین بار به حوزه تاریخ‌نگاری وارد شدیم، به نظر نمی‌رسید که این آگاهی در این حوزه مورد تأیید قرار گرفته باشد. در طول تاریخ، زنان از ایجاد جنگ، ثروت، حقوق، حاکمیت، هنر و علم بیرون گذاشته شده بودند. مردان، مشخصاً آن‌دسته از آن‌ها که توانایی انجام‌وظیفه در مقام تاریخ‌نگار را داشتند، دقیقاً فعالیت‌ها در چنین عرصه‌هایی را به‌عنوان فعالیت‌های بنیان‌گذار تمدن لحاظ کردند؛ که پیامدش [پیدایش] تاریخ دیپلماسی، تاریخ اقتصاد، تاریخ قانون اساسی، تاریخ فرهنگی و سیاسی بود. زنان عمدتاً در مقام استنهاها شمرده شدند؛ زنانی که گفته شد آن‌ها به اندازه‌ی مردان ستم‌گر بودند، یا در نوشتن همچون مردان بودند، یا مغز مردان را داشتند. تاریخ‌نگاری زنان از همان ابتدا تشخیص داد که برای جبران این نادیده‌انگاری آنچه که ما تاریخ‌نگاری ترمیمی^۱ می‌نامیم به‌هیچ‌وجه کافی نیست. بنا نبود که این نیز تاریخ‌نگاری زنان استثنایی باشد؛ گرچه می‌بایست آن‌ها را نیز در جای درست خود قرار داد. همچنان که نمی‌توانست زیرگروه دیگری از اندیشه‌ی تاریخ [موجود] باشد، یعنی یک تاریخ زنان هم‌جوار فهرست تاریخ دیپلماسی، تاریخ اقتصاد، و غیره جای گیرد؛ چرا که همه‌ی این پیشرفت‌ها با تاریخ زنان در تلاقی قرار می‌گیرند. از این رو بود که پژوهش فمینیستی در تاریخ‌نگاری، همچنان که در انسان‌شناسی، تمرکز بر مسأله‌ی منزلت زنان را اولویت خود قرار داد. من در این‌جا از واژه‌ی «منزلت»^۲ در معنایی گسترده استفاده می‌کنم تا به جایگاه و قدرت زنان ارجاع دهم؛ که به‌معنی همان نقش‌ها و موقعیت‌هایی است که زنان، در قیاس با نقش‌ها و موقعیت‌های مردان، در جامعه در اختیار دارند.

در تاریخ‌نگاری معنای این درک این است که به اعصار یا جنبش‌های منجر به تغییر اجتماعی عظیم [در تاریخ] از این منظر بنگریم که آیا از منظر بالقوگی‌های زنان آزادی‌بخش بودند یا انقیادگر، و آیا دستاوردهایی برای پیشرفت انسانیت زنان، همچنان که برای «مردان»، به همراه آوردند. آنگاه که این رویه به کار بسته شد — یعنی آنگاه که این درک که زنان بخشی از انسانیت در معنای کامل آن بودند پذیرفته شد، دوره‌ای از رویدادها و یا مجموعه‌ای از حوادث که ما با آن‌ها سروکار داریم، معنا و خصوصیت تماماً متمایزی نسبت به معنا و خصوصیتی که به‌صورت هنجاری پذیرفته شده است به

^۱ Contemporary history

^۲ Status

خود می‌گیرد. در واقع، آنچه که نمایان می‌شود، الگوی منظمی از زیان و خسران نسبی منزلت زنان دقیقاً در دوره‌های به‌اصطلاح تغییرات ترقی‌جویانه است. از آنجایی که چشم‌انداز جدید شگرف که این تغییر موضع مسلط^۱ را بر ملا می‌کند، در چندین همایش به بحث گذاشته شده است، من بحث‌ام را در این باره کوتاه می‌کنم^۲. اما اجازه دهید تنها به این نکته اشاره کنم که اگر این گفته‌ی مشهور فوریه^۳ را که، رهایی زنان به‌منزله‌ی شاخصی برای رهایی عمومی انسان در یک دوره است، بر انگاره‌های‌مان از به‌اصطلاح پیشرفت‌های ترقی‌جویانه، از جمله تمدن کلاسیک آتنی، رنسانس، انقلاب فرانسه، اعمال کنیم، آن‌ها دستخوش باز-ارزیابی‌تکان‌دهنده‌ای می‌شوند. برای زنان «ترقی» در آتن به‌معنای زن صیغه‌ای^۴ و محبوس بودن در مقام همسران شهروندان در یونان باستان^۵ بود؛ و در رنسانس اروپا به‌معنی خانه‌نشین شدن در مقام همسران بورژواها و شدت یافتن آزار و شکنجه‌ی ساحره‌گی بود که از مرزهای طبقاتی فراتر می‌رفت؛ و انقلاب فرانسه، همان‌طور که گویاست، زنان را از آزادی، برابری، و «برادری» اش بیرون گذاشت. این‌گونه است که ما ناگهان با بینش جدید دوگانه‌ای به این دوره‌های تاریخی می‌نگریم که هر یک از چشم‌ها تصویر متفاوتی از آن‌ها می‌بیند.

از میان این دو بینش، تنها یکی تا کنون توسط تاریخ‌نگاری نمایندگی شده است. فارغ از چندوچون این‌که این دوره‌های تاریخی چگونه ارزش‌یابی و برآورد شده‌اند، ارزش‌یابی و برآورد این دوره‌ها از موضع مسلط مردان انجام پذیرفته است. مشخصاً تاریخ‌نگاری لیبرال، که هر سه دوره را به‌عنوان مراحل تحقق‌یابی مترقی یک نظم اجتماعی و فرهنگی فردگرایانه در نظر می‌گیرد، آشکارا — البته بدون در نظر گرفتن شواهد — بر این باور است که زنان هم در این پیشرفت‌ها با مردان شریک بودند. برای نمونه، در پژوهش‌ها درباره‌ی رنسانس، تقریباً تمامی تاریخ‌دانان به این رضایت داده‌اند که دقیقاً

¹ Vantage point

² The Civilization of the Renaissance in Italy (London: Phaidon Press, 1950). p. 241.

به غیر از،

Ruth Keslo, *Doctrine for the lady of the Renaissance* (Urbana: University of Illinois Press, 1956).

این عقیده در همه‌ی کارهای مرتبط با زنان رنسانس به جز تاریخ‌نگاران معاصر فمینیست وجود دارد. حتی سیمون دوبوآر و البته ماری برد (Mary Beard)، رنسانس را بهبود شرایط زن دانسته‌اند. البته بورک‌هارت (Burckhardt) خود اشاره می‌کند که زنانی که او درباره‌شان نوشته است که «هیچ تفکری راجع به عمومی نداشتند؛ عمل کرد آن‌ها اثرگذاری بر مردان برجسته، و تعدیل و سوسه و هوس‌شان بوده است».

³ Fourier

⁴ Concubinage

⁵ Gynaeceum

همان موقعیتی از زنان را در نظر بگیرند که یاکوب بورکهارت^۱ در سال ۱۸۹۰ برای آن‌ها تعیین کرد: «جایگاه مبتنی بر برابری کامل با مردان». حتی در دوره‌ای از تاریخ که سلسله‌مراتب طبقات اجتماعی و سلسله‌مراتب ارزش‌های مذهبی را در طی استقرار مجدد فرهنگی سکولار و کلاسیک پس زد، نیز آن‌ها هرگز «مسئله‌ی 'حقوق زنان' یا رهایی زنان» را مطالبه نکردند، «صرفاً به این دلیل که این موضوع خودش به روشنی مسأله است»^۲. اینک، گرچه این درست است که معیارهای انسان‌گرایانه‌ی فرهنگی که رنسانس بر خود تحمیل کرد دو-سه هزار نفر از زنان را در خود جذب نمود، با این حال، آنچه می‌تواند مورد توجه قرار گیرد این است که چرا تنها دو-سه هزار زن این امکان را داشتند. پیگیری این مسأله ما را از این فاکت آگاه می‌کند که برای زنان هیچ «رنسانسی» وجود نداشت، حداقل نه در طی رنسانس. در عوض، آنچه وجود داشت، محدودسازی آزادی عمل و قدرت زنان بود. علاوه‌براین، این محدودسازی از قضا در پی عواقب همان پیشرفت‌هایی بود که این دوره را در تاریخ ثبت کرده است^۳.

کاری که تاریخ‌نگاران فمینیست انجام دادند این بود که چنین ارزش‌یابی‌های پذیرفته‌شده‌ای از دوره‌های تاریخی را برهم‌زنند. این اقدام ما را از این انگاره‌ی اشتباه خلاص کرد که تاریخ زنان با تاریخ مردان یکی است و نقاط عطف مهم در تاریخ بر هر دو جنس تأثیر یکسانی داشتند. در واقع، برخی از تاریخ‌نگاران حالا تا جایی پیش می‌روند که مدعی هستند به دلیل پیوند خاص زنان با کارکرد بازتولید، تاریخ می‌توانست، و تاریخ‌نگاری زنان می‌بایست، از این منظر و بر مبنای نقاط عطف عظیمی که بر زایمان، تمایل جنسی^۴، ساختار خانواده و موارد دیگری از این دست تأثیرگذار بوده‌اند، نوشته‌شده و دوره‌بندی گردد. در همین زمینه، ژولیت میشل^۵ پیشگیری مدرن از بارداری را به‌مثابه‌ی «رویداد جهان‌تاریخی» می‌داند؛ اگرچه منطق تفکر میشل و خود من در برابر هرگونه دوره‌بندی‌ای

^۱ Jacob Burckhardt

^۲ نگاه کنید به چندین مطالعه‌ی معاصر بر زنان رنسانس که اخیراً منتشر شده یا به‌زودی منتشر می‌شوند: Susan Bell, "Christine de Pizan," *Feminist Studies* (Winter 1975/76); Joan Kelly-Gadol, "Notes on Women in the Renaissance and Renaissance Historiography," in *Conceptual Frameworks in Women's History*; Margaret Leah King, "The Religious Retreat of Isotta Nogarola, 1418-66," *Signs* 3:4 (1978); an article on women in Renaissance by Kathleen Casey in *Liberating Women's History*, Berenice Carroll, ed. (Urbana: University of Illinois Press, 1976); Joan Kelly-Gadol, "Did Women Have a Renaissance?" in *Becoming Visible*, ed. R. Bridenthal and C. Koonz (Boston: Houghton Mifflin Co., 1976).

^۳ رجوع کنید به اثر Richard Vann، معرفی‌شده در پانویس صفحه‌ی ۳۹.

^۴ Sexuality

^۵ Juliet Mitchel

که در درجه‌ی اول بر اساس تغییرات در بازتولید ایجاد شود، مقاومت و اعتراض می‌کند. چنین ضوابطی این خطر را به همراه دارند که پیشرفت‌های روانی-جنسی و الگوهای خانواده از تغییرات در نظم اجتماعی عمومی منفصل شوند یا این‌که توالی علیتی را تماماً وارونه سازند. از این روست که من در چنین دوره‌بندی‌هایی بالقوگی جداسازی تاریخ زنان از آنچه در طول تاریخ جریان اصلی تغییر اجتماعی در نظر گرفته شده است را می‌بینم.

در ذهن من، بخش امیدوارکننده‌ی مسیری که دوره‌بندی تاریخی شروع به ایفای نقش در تاریخ زنان کرده‌است، نسبی شدن آن است. این موضوع، از طریق در نظر گرفتن دلایل نهادی توسعه‌ی اجتماعی مشترک برای پیشرفت یک جنس و سرکوب دیگری، تاریخ زنان را در نسبت با تاریخ مردان قرار می‌دهد؛ چنان‌که انگلس در «منشاء خانواده، مالکیت و دولت» این کار را انجام داد. با چنین پرداختی مفاهیم دوره‌بندی سنتی ممکن است به خوبی حفظ شوند؛ و باید حفظ شوند، چرا که آن‌ها به تغییرات ساختاری عمده در جامعه ارجاع می‌دهند. اما در ارزیابی چنین تغییراتی لازم است تأثیرات آن‌ها را بر زنان مجزا از مردان لحاظ کنیم. اینک، ما انتظار داریم که آن تأثیرات ممکن است بسیار متفاوت باشند تا جایی که در تضاد قرار گیرند و این تضاد می‌تواند به لحاظ اجتماعی قابل توضیح باشد. وقتی زنان از منافع پیشرفت‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی‌ای که در دوره‌های مشخصی رخ داده است محروم هستند، وضعیتی که برای زنان تجربه‌ی تاریخی متفاوتی از مردان به دست می‌دهد، در همین «پیشرفت‌ها» است که باید برای فهم دلایل جدایی جنس‌ها به جست‌وجو بپردازیم.

جنس به‌مثابه‌ی یک دسته‌بندی اجتماعی

دو اعتقاد در این فهم کامل‌تر و پیچیده‌ترِ دوره‌بندی برجسته‌اند: اول این‌که زنان قطعاً گروه اجتماعی متمایزی را تشکیل می‌دهند؛ و دوم این‌که دیده‌نشدن این گروه را در تاریخ‌نگاری سنتی نباید به ذات زنانه نسبت داد. این مفاهیم، که آشکارا از آگاهی فمینیستی سر برآورده‌اند، از طریق معرفی جنس به‌مثابه‌ی یک دسته‌بندی در اندیشه‌ی اجتماعی بر تغییر مرتبِ دیگری در بنیان‌های مفهومی تاریخ اثر می‌گذارند.

فمینیسم آشکار ساخت که فاکت محض زن بودن دال بر داشتن شکل مشخصی از تجربه‌ی اجتماعی و بنابراین [شکل مشخصی از تجربه‌ی] تاریخی است، اما معنای دقیق «زن» در این فهم اجتماعی یا

تاریخی آن قدرها هم روشن نبوده است. چه چیزی وضعیت زنان را به عنوان «دیگری» توضیح می‌دهد و چه چیزی منجر به تداوم تاریخی آن شده است؟ «مانیفست جوراب‌های قرمز^۱» در سال ۱۹۶۹ معتقد بود که «زنان یک طبقه‌ی سرکوب شده هستند» و رابطه‌ی بین زنان و مردان را روابط طبقاتی خواند و گفت «سیاست جنسیت^۲» سیاست سلطه‌ی طبقاتی است. پرتزترین پیامد چنین مفهوم‌پردازی از زنان در مقام یک طبقه‌ی اجتماعی، بسط تحلیل طبقاتی به زنان توسط مارکسیست-فمینیست‌هایی همچون مارگارت بنستون و شیلا روباتام بوده است.^۳ آن‌ها ریشه‌های منزلت ثانویه‌ی زنان در تاریخ را در جنبه‌ی اقتصادی یافتند، چرا که زنان به‌مثابه‌ی یک گروه تقریباً در همه‌ی جوامع رابطه‌ی ویژه‌ای با تولید و مالکیت داشته‌اند. پیامدهای شخصی و روانی بودن در منزلت ثانویه می‌تواند ناشی از این رابطه‌ی ویژه با کار دیده شود. چنان‌چه روباتام و بنستون خودشان تصریح می‌کنند، این‌که ابزار تحلیل طبقاتی را به [مطالعه‌ی] زنان بسط دهیم یک چیز است، و این‌که بر این امر که زنان یک طبقه هستند پافشاری کنیم چیز دیگر. زنان به طبقات اجتماعی تعلق دارند و تاریخ جدید زنان و سوابق فمینیسم این را تأیید کرده‌اند؛ برای مثال، نشان داده‌اند که چگونه شکاف‌های طبقاتی اولین موج جنبش فمینیستی را در کشورهای غیر-سوسیالیستی تجزیه و متلاشی کردند و این‌که چگونه در فمینیسم سوسیالیستی آشکارا فمینیسم زبردست مبارزه‌ی طبقاتی شد.^۴

از طرف دیگر، گرچه ممکن است زنان منافع و ایدئولوژی مردان طبقه‌ی خویش را برگزینند، اما آنان به‌مثابه‌ی یک گروه نظام‌های طبقاتی مردانه را مختل می‌کنند. اگرچه من با این مفهوم مخالفم که به

^۱ جوراب‌های قرمز یک گروه رادیکال فمینیست است که در ژانویه ۱۹۶۹ تشکیل شد. این نام به‌نوعی الهام‌گرفته‌شده از نام «انجمن زنان فرهیخته‌ی قرن نوزدهمی» یعنی «جوراب‌های آبی» است. تغییر رنگ آبی به قرمز در این گروه رادیکال فمینیست نمادی از گرایش آن‌ها به چپ است. [م.]

^۲ Sexual politics

^۳ “Redstocking Manifesto,” in *Sisterhood Is Powerful*, ed. Robin Morgan (New York: Random House, 1970), pp.533-36. Margaret Benston, *The Political Economy of Women's Liberation* (New York: Monthly Review reprint, 1970). Sheila Rowbotham, *Woman's Consciousness, Man's World* (Middlesex: Pelican Books, 1973)

تعدادی مقاله‌ی برجسته که تحلیل مارکسیستی را بر سرکوب زنان به‌کار بسته‌اند، در شماره‌هایی از رادیکال آمریکا و نیولفت ریویو چاپ شده‌اند.

^۴ Eleanor Flexner, *Century of Struggle* (New York: Atheneum, 1970); Sheila Rowbotham, *Women, Renaissance and Revolution* (New York: Random House, 1974); panel at the Second Berkshire Conference on the Feminist Awareness in the socialist Women's Movement-Germany and Austria, 1890-1914.” with Kareo Honeycutt, Inguero laFleur, and Jean Quataert. Karen Honcutt's paper on Clara Zetkin is in *Feminist Studies* (Winter 1975/76).

زنان در همه‌ی طبقات، در همه‌ی فرهنگ‌ها، و همه‌ی زمان‌ها منزلت ثانویه داده شده است، [اما] قطعاً شواهد کافی وجود دارد که عموماً، اگر نه در کل، چنین بوده است. از زمان پیدایش تمدن، و از آنجایی که تاریخ‌نگاری آن را از جوامع پیشا-تاریخی متمایز می‌کند، نظم اجتماعی مردسالار بوده است. آیا این [مسئله] زنان را به یک کاست، به یک رده‌ی به‌طور موروثی پست‌تر تبدیل می‌کند؟ این انگاره نیز کاربردهای خود را داراست، همان‌طور که این انگاره‌ی مرتبط با آن، که عمدتاً از تجربه‌ی سیاهان آمریکایی بیرون کشیده شده است، که زنان را در مقام یک گروه اقلیت در نظر می‌گیرد.¹ حس «دیگری‌بودن»²، که هر دوی این ایده‌ها بیان می‌کنند، برای آگاهی تاریخی ما از زنان در مقام یک گروه اجتماعی سرکوب‌شده ضروری است. این ایده‌ها به ما کمک می‌کنند تا شکل‌گیری اجتماعی «زنانه‌گی»³ را به‌مثابه‌ی درونی‌کردن تحقیر نسبت‌داده‌شده درک کنیم، که در عین حال در خدمت بهبود عمل‌کرد کسانی است که از اقتداری که زنان فاقد آن هستند بهره‌مند می‌باشند. با این حال، انگاره‌های کاست و گروه اقلیت که به زنان اطلاق می‌شود، به‌عنوان مفاهیم توضیح‌دهنده ثمربخش نیستند. چرا این اکثریت باید یک اقلیت باشد؟ و چرا اعضای این کاست ویژه، برخلاف سایر کاست‌ها، درون هر اجتماع پایگاه و مرتبه‌ی یکسانی ندارند؟ روشن است که روان‌شناسی اقلیت‌بوده‌گی زنان را، همانند منزلت کاست‌بودن آن‌ها و سرکوب‌کم‌وبیش طبقاتی آنان، باید در مشخصه‌ی جهان‌شمول متمایزکننده در تمامی زنان دنبال کرد، یعنی در جنس آن‌ها. هر تلاشی برای فهم زنان از نظر دسته‌بندی‌های اجتماعی که به‌منظور در دسترس قراردادن مفاهیم مناسب، این حقیقت بنیادین را بپوشاند، به شکست خواهد انجامید. همان‌طور که گردا لرنر بیان کرده است «تمامی قیاس‌های تمثیلی — طبقه، گروه اقلیت، کاست — به موقعیت زنان نزدیک می‌شوند، اما در ارائه‌ی تعریفی بسنده از آن شکست می‌خورند. زنان برای خود یک دسته‌بندی هستند: تحلیل بسنده از موقعیت آن‌ها در جامعه نیازمند ابزارهای مفهومی جدید است»⁴. کوتاه‌سخن این‌که زنان باید در مقام زنان تعریف شوند. ما یک متضاد اجتماعی هستیم، اما نه در مقابل یک طبقه، یک کاست یا در مقابل اکثریت، چرا که ما خود اکثریت هستیم، بلکه ما متضاد یک جنس هستیم: مردان. ما یک جنس هستیم، و دسته‌بندی بر اساس جنسیت دیگر بر وظیفه‌ی مادری و فرودستی نسبت به مرد دلالت نمی‌کند، بلکه بازشناسی

¹ Helen Mayer Hacker, "Women as a Minority Group," *Social Forces* 30 (October 1951-May 1952): 60-90, and "Women as Minority Group: Twenty Years Later" (Pittsburgh: know, Inc., 1972).

² The Otherness

³ Femininity

⁴ "The Feminists: A Second look," *Colambin Forum* 13 (Fall 1970): 24-30.

کارکرد و رابطه‌ای اجتماعی است که به لحاظ اجتماعی ایجاد شده و به لحاظ اجتماعی تحمیل شده است.

بخش خوب این هیجان اولیه در مطالعه‌ی زنان شامل این کشف بود که آنچه «طبیعی» به حساب می‌آید، در واقع ساخته‌ی دست بشر^۱ [مذکر] بود؛ هم خود آن نظم اجتماعی و هم توصیف‌اش به‌عنوان امری طبیعی و از نظر فیزیکی تعیین‌شده. نمونه‌های چنین استدلال‌های ایدئولوژیکی به داستان حوا برمی‌گردد، اما علوم اجتماعی هم به‌همین ترتیب عمل کرده‌اند؛ همچون اسطوره‌ای در جهت تقویت مردسالاری. یک روان‌شناس زن می‌گوید: «دفاع از برتری طبیعی زن در مقام پرورش‌دهنده‌ی کودک و اجتماعی‌کننده‌ی فرزندان از نظر علمی غیرقابل قبول است، در حالی که پژوهش‌های بسیار اندکی در رابطه با تأثیرات تعامل مرد-نوزاد یا پدر-نوزاد بر رشد متعاقب کودک انجام شده است»^۲. یک انسان‌شناس زن خود را در موقعیتی یافت که وادار به امتناع یا تردید در به‌اصطلاح مجادله‌ی علمی درباره‌ی این درک شد که خانواده‌ی تک-شریک جنسی^۳ و سلطه‌ی مردانه متعلق به کل نخستینان است. در واقع، او متذکر می‌شود که «این ویژگی‌ها در نا-انسان‌های نخستین، که برخی از آن‌ها نزدیک‌ترین خویشاوندی را با انسان دارند، جهان‌شمول نیستند». و زمانی که سلطه‌ی نرینه و سلسله‌مراتب نرینه پدیدار می‌شوند، «به نظر می‌رسد که [خاستگاه] آن‌ها تطبیق‌یابی با محیط‌های ویژه‌ای است»^۴.

تاریخ‌نگاران نمی‌توانستند دعوی دانش ویژه‌ای درباره‌ی نقش‌ها و رابطه‌ی «طبیعی» بین جنس‌ها را به میان بکشند، اما آنها می‌دانستند که آن نظم چه بوده یا چه باید می‌بود. تاریخ‌نگاری به‌سادگی گرایش به تصدیق این نظم داشت. «فرهنگ نقاشان و حکاکان برایان» به سال ۱۹۰۴ درباره‌ی هنرمند رنسانس پروپرشیا رُوسی^۵ می‌گوید: «بانویی از بولونا به پیکرتراشی و سنگ‌تراشی شهره است، اما وی بر روی مس هم حکاکی می‌کرد، و طراحی و نقاشی را از مارک آنتونیو آموخته بود. گفته می‌شود که زیبایی، پاک‌دامنی و استعداد وی استثنایی بود؛ وی در سنین پایین در ۱۵۳۰ در نتیجه‌ی عشقی

¹ Man-made

² Rechelle Paul Wortis, "The Acceptance of the Concept of Maternal Role Behavioural Scientists: Its Effects on Women," American Journal of Orthopsychiatry 41 (October 1971): 733-46.

³ Monogamous

⁴ Kathleen Gough, "The Origin of the Family," Journal of Marriage and the Family 33 (November 1971): 760-71.

⁵ Prppertia Rossi

نافرجام از دنیا رفت. آخرین اثر وی نقش برجسته‌ای از ژوزف و همسر بوتیفار بوده است!¹. علامت تعجب انتهای با اعلام این که این «بانو» (منظور مشخصه‌ی طبقاتی نیست)، که زیبا بود و ناکام در عشق، طبیعتاً تنها به خاطر عشق از بین رفت، مدخل را همچون خاری در چشم فرو می‌کند. تاریخ‌نگاران حقیقتاً می‌دانستند که چرا زنان هنرمند بزرگ وجود نداشته‌اند. برای همین بود که تا پیش از آن که لیندا نوکلین، تاریخ‌نگار فمینیستِ عرصه‌ی هنر، این پرسش را مطرح کند، این موضوع هرگز مسأله‌ای تاریخ‌نگارانه نبوده است. لینکلن این مسأله را از طریق پژوهش درباره‌ی مولفه‌های نهادینه‌شده به جای استعدادهای ذاتی در مقام تداوم‌دهنده‌ی فعالیت هنری به میان کشید.²

زمانی که مسأله‌ی جایگاه زنان در همه‌جا پدیدار شد و تاریخ‌نگاران مرد همچون اچ. دی. کیتو به دفاع از جامعه‌«شان» درآمدند — در مورد کیتو یعنی جامعه‌ی یونانی — باز هم نظم طبیعی چیزها برای نجات آمد.³ اگر همسران آنتی‌ها اجازه نداشتند به خواست خویش سفر کنند، آیا به این دلیل نبود که زنان برای مشقت‌های راه در آن روزگار بیش از حد لطیف نبوده‌اند؟ اگر آن‌ها در زندگی سیاسی نقشی نداشتند — فعالیتی که برای یونانی‌ها منبع شرافت انسانی بود — آیا به این دلیل نبوده که دولت «اموری را پوشش می‌داد که به‌طور گریزناپذیری تنها مردان می‌توانستند به‌واسطه‌ی تجربیات خودشان آن‌ها را قضاوت کنند و تنها با اعمال زور خود آن‌ها را اجرا کنند؟» اگر دختران به مدرسه نمی‌رفتند، آیا توسط مادران‌شان در جهت [بدل‌شدن به] شهروندان مونث آموزش نمی‌دیدند؟ (کیتو می‌پذیرد که «وقتی می‌گوییم 'کار خانگی' خفت‌آور به‌نظر می‌آید، اما اگر بگوییم 'علم خانگی' تا حد زیادی قابل‌احترام به‌نظر می‌رسد؛ و دیده‌ایم که تا چه اندازه [علم خانگی] متنوع و مسئول است»). اما بحث اصلی کیتو برای خانواده حفظ شده بود: اهمیت مذهبی و اجتماعی خانواده در جامعه‌ی یونانیان. دلالت وی بر این نکته، برای ما همچون جمله‌ای ناتمام به‌نظر می‌رسد. وی به‌درستی اشاره می‌کند که منقرض‌شدن یک خانواده و یا اتلاف دارایی‌هایش فاجعه قلمداد می‌شد. اما برای کیتو این واقعیت استدلالی‌ست برای این موضع‌گیری که جایگاه زنان «به‌طور طبیعی» خدمت به خانواده و تداوم آن از طریق تربیت وارثان شایسته است تا ثروت و آداب خانواده به آنان منتقل شود. اگر تحت شرایط جامعه‌ی یونانی این مسئولیت نیازمند محدودشدن در خانه و اطراف آن است، [این دلالت] عدم‌صلاحیت قانونی همسران در سیاست را توجیه می‌کند. همچنان که در ارتباط با زنان

¹ Bryn's Dictionary of Painters and Engravers (London: Geo. Bell, 1904), 4:285.

² "Why Have There Been No Great Women Artists?" Art News 69, no. 9 (January 1971): 22-39, 67-71.

³ H. D. Kitto, The Greeks (Baltimore: Penguin Books, 1962), pp. 219-36.

قرارگرفته در دسته‌های دیگر که جامعه‌ی آتی‌ها آن‌ها را تقاضا می‌کرد و به‌لحاظ قانونی رسمی بودند، به هم‌خواه‌ها [زنان صیغه‌ای] اصلاً اشاره‌ای نشده و درباره‌ی هتایراها^۱ گفته می‌شود که «ماجراجویانی بودند که به وظیفه‌ی سنگین زندگی نه گفتند. البته که آن‌ها مردان را سرگرم می‌کردند، اما، هم‌ردیفان عزیز من، هیچ‌کس با چنین زنی ازدواج نمی‌کند».

کیتو در سال ۱۹۵۱ کتاب تاریخ خود را نوشت.

اگر درک امروزی ما از سهم یونانیان در زندگی اجتماعی و آگاهی اینک خواهان بازنمایی مکفی از تجربه‌ی زیسته‌ی زنان و همچنین نظام جنسیتی است که توسط نهادهای خانواده و دولت شکل گرفته بود، به این دلیل است که ما امروزه به آن نه‌فقط به‌عنوان مسأله‌ای به‌لحاظ تاریخی ارزشمند بلکه به‌عنوان مسأله‌ی مرکزی پژوهش می‌نگریم. فکر می‌کنم این دومین سهم عظیم تاریخ‌نگاری زنان در تئوری و پراکسیس تاریخ‌نگاری به‌طور کلی است. ما از جنس یک دسته‌بندی اجتماعی ساخته‌ایم که به‌اندازه‌ی سایر طبقه‌بندی‌ها، همچون نژاد و طبقه، برای تحلیل ما از نظم اجتماعی بنیادی است. و ما بنیاد رابطه‌ی جنس‌ها را همانند نژاد و طبقه نه طبیعی بلکه اجتماعی می‌دانیم که توسعه‌ی خاص خود را داشته، و با تغییر در سازمان اجتماعی دست‌خوش نوسان بوده است. رابطه‌ی بین جنس‌ها که توسط نظم اجتماعی تقویت و شکل داده شده است، باید لازمه‌ی هر مطالعه‌ای از نظم اجتماعی باشد. درک جدید ما از دوره‌بندی ارزیابی‌ای از تغییر تاریخی از موضع مسلط زنان به همان اندازه‌ی مردان را بازتاب می‌دهد. استفاده‌ی ما از جنس به‌مثابه‌ی یک دسته‌بندی اجتماعی بدین معناست که مفهوم‌پردازی ما از خود تغییر تاریخی و همین‌طور تغییر در نظم اجتماعی، به‌نحوی وسیع‌تر شده است که تغییرات مربوط به رابطه‌ی میان جنس‌ها را نیز دربرمی‌گیرد.

از نظر من، چه در پژوهش‌های فمینیستی و چه برای فعالیت‌هایی که پژوهش فمینیستی نیروی محرک آن بوده، ایده‌ی رابطه‌ی اجتماعی میان جنس‌ها که در مرکز این شرح و بسط مفهومی قرار دارد، هم بدیع و هم مرکزی است. کارول دونکان^۲، تاریخ‌نگار عرصه‌ی هنر، با درنظرگرفتن هنر شهوانی^۳ مدرن می‌پرسد «این [هنر] دال بر چه نوع روابط مونث-مذکری است؟»، و درمی‌یابد که به‌میزانی که مطالبه‌ی زنان برای برابری بیشتر در شرف به‌رسمیت-شناخته‌شدن بود^۴، آن روابط مبتنی

^۱ Hetaerae زنان تحصیل‌کرده و فرهیخته‌ای بودند که با مردان رده‌بالا معاشرت (رابطه‌ی جنسی و مصاحبت) داشته‌اند. [م.]

^۲ Carol Duncan

^۳ Erotic

^۴ برگرفته‌شده از مقاله‌ی منتشرنشده‌ای درباره‌ی «The Esthetics of Power» که در اثر زیر به چاپ خواهد

بر سلطه و قربانی مشهودتر می‌شدند. میشل زیمبالیت روزالدو^۱، از سر دبیران یک مجموعه‌ی مطالعاتی انسان‌شناسان فمینیست، معتقد است علم انسان‌شناسی به گسترش یک بستر نظری نیاز دارد “که بتوان در آن رابطه‌ی اجتماعی بین جنس‌ها را مورد بررسی قرار داده و درک کرد”^۲. در واقع، تقریباً تمامی مقالات آن مجموعه معطوف به ساختار نظم جنسیتی — پدرسالارانه، مادر-کانون و ... — در جوامعی‌ست که مورد بررسی قرار گرفته‌اند. در تاریخ هنر، انسان‌شناسی، جامعه‌شناسی و تاریخ‌نگاری، مطالعات درباره‌ی منزلت زنان ضرورتاً به سمت تقویت سرشت اجتماعی و نسبی‌ایده‌ی جنس تمایل دارند. فعالیت، قدرت و ارزش‌یابی فرهنگی زنان مطلقاً نمی‌تواند جز با ملاک نسبی تعیین شود: ملاک نسبی‌ای که در ارتباط و تقابل با فعالیت، قدرت و ارزش‌یابی فرهنگی مردان است، و نیز در نسبت با نهادها و توسعه‌ی اجتماعی‌ای است که به مراتب جنسیتی شکل می‌بخشد. برای نتیجه‌گیری این نکته بگذارید از ناتالی زمون دیویس^۳ نقل‌قولی بیاورم، که دومین کنفرانس برک‌شایر در اکتبر ۱۹۷۵ را که درباره‌ی تاریخ‌نگاری زنان بود، مخاطب قرار می‌دهد:

”به نظر من، هم تاریخ زنان و هم تاریخ مردان باید توجه ما را به خود جلب کند، ما نباید تنها بر روی جنس مسلط‌شده کار کنیم، همان‌طور که یک تاریخ‌نگار طبقه نمی‌تواند منحصراً بر دهقانان تمرکز کند. هدف ما باید فهم معنی جنس‌ها و گروه‌های جنسیتی در تاریخ گذشته باشد. هدف ما کشف انواع نقش‌های جنسی و نمادپردازی جنسی در جوامع و دوره‌های مختلف است تا درک کنیم این‌ها چه معنایی داشته‌اند و چگونه در حفظ نظم اجتماعی یا در پشتیبانی از تغییر آن عمل کرده‌اند”^۴.

نظریه‌های تغییر اجتماعی

رسید:

The New Eros, ed. Joan Semmel (New York: hacker Art Book, 1975).

همچنین بنگرید به:

Carol Duncan, “Virility and Domination in Early 20th Century Vanguard Paintings,” *Artforum* 12 (December 1973): 30-39.

¹ Michelle Zimbalist Rosaldo

² Michelle Zimbalist Rosaldo and Louise Lamphere, eds. *Women, Culture and Society*, (Stanford, Calif: Stanford University Press, 1974), p. 17.

³ Natalie Zemon Davis

⁴ “Women’s History in Transition: The European Case,” *Feminist Studies* 3:3-4 (1976): 83-103.

اگر برای فهم تاریخ بشر رابطه‌ی بین جنس‌ها به‌اندازه‌ی رابطه‌ی اجتماعی طبقات ضروری است، آنگاه آنچه باید حل شود، ارتباطات [موجود] بین تغییرات در روابط طبقه و روابط جنس است.^۱ پیشنهاد می‌کنم برای این کار تغییرات برجسته در نقش‌های مربوط به مرد و زن را در پرتو تغییرات بنیادی شیوه‌ی تولید بررسی کنیم. من این‌جا صرفاً یک ترکیب اجتماعی-اقتصادی طرح نمی‌کنم. یک نظریه‌ی تغییر اجتماعی که رابطه‌ی میان جنس‌ها را در خود می‌آمیزد، باید در نظر داشته باشد که چگونه تغییرات عمومی در تولید بر تولید در خانواده تأثیر می‌گذارد و به آن شکل می‌دهد، و به موجب آن بر نقش‌های زنان و مردان مربوط با تولید در خانواده اثر گذاشته و به آن‌ها شکل می‌دهد. چنین نظریه‌ای باید این جریان را در جهت دیگر نیز بررسی کند: تأثیر زندگی خانوادگی و رابطه‌ی جنس‌ها بر شکل‌بندی‌های روانی و اجتماعی.

مطالعه‌ی تغییرات در رابطه‌ی اجتماعی جنس‌ها [پدیده‌ای] جدید است، حتی اگر ردپای آن را تا باخوفن^۲، مورگان^۳ و انگلس دنبال کنیم. خصوصاً انگلس که قویاً به خصلت اجتماعی رابطه‌ی زن با مرد رسمیت بخشید، اگرچه برای او تنها یک تغییر – البته مهم‌ترین آن – در این رابطه اهمیت داشت: گذار به مردسالاری با پیش‌روی از جامعه‌ی خویشاوندی به سوی تمدن و نابودی پدرسالاری با ظهور سوسیالیسم. تحلیل‌های وی از فرودستی زن در چارچوب پیدایش مالکیت خصوصی و نابرابری طبقاتی اساس بسیاری از پژوهش‌های فمینیستی امروز است. انگلس جز بر نظریه‌پردازان سوسیالیست، چون آگوست ببل^۴، و تاریخ‌نگاران حوزه‌ی زنان همچون امیلی جیمز پوتنام^۵ و سیمون دوبوار، تقریباً هیچ تأثیری بر پژوهش‌های تاریخی نگذاشته است. اما به‌نظر می‌رسد تلاش‌های معاصر برای فهم علل اجتماعی پدرسالاری و دلایل شکل‌های متنوع آن نظرات او را بر رابطه‌ی اجتماعی جنس‌ها تأیید می‌کنند. همین حالا می‌شود نتایج مشخصی از این کارهای اخیر بیرون کشید که به‌نوبه‌ی خود مسیرهای تازه‌ای برای پژوهش تاریخی و انسان‌شناسی می‌گشایند. یکی [از آن نتایج] این است: ”موقعیت اجتماعی زن همیشه، در هر جایی، و در همه‌ی جنبه‌ها نسبت به مرد فرودست نبوده است”.^۶ من در این‌جا از یک انسان‌شناس نقل‌قول می‌آورم، زیرا مصداق تاریخی برای هر چیز دیگری به‌جز

^۱ بن‌گرید به مقالات پتل زیر از کنفرانش اشاره‌شده در پانویس صفحه‌ی :

Conceptual Frameworks in Women's History.

^۲ Bachhofen

^۳ Morgan

^۴ August Bebel

^۵ Emily James Putnam

^۶ Karen Sacks, "Engels Revisited," in Rosaldo and Lamphere, p. 207.

یک نظم جنسیتی مردسالار به شکل قابل توجهی ضعیف تر است. ویژگی عارضی غالبی که از مطالعات انسان‌شناسانه درباره‌ی نظم جنسی بروز می‌یابد، این است که آیا سپهر خانگی و عمومی فعالیت از یکدیگر متمایزند، و این تمایز تا چه حد است. اگرچه آن چه «خانگی» و «عمومی» تلقی می‌شود از فرهنگی به فرهنگ دیگر متفاوت است، و خطوط مرزبندی به‌طور متفاوتی رسم شده‌اند، ولی یک الگوی جامع زمانی شکل می‌گیرد که جوامع با میزانی سنجیده شوند که در یک سر آن خانوادگی و عمومی کاملاً در هم ادغام شده است و در سر دیگر فعالیت خانگی و فعالیت عمومی به‌شدت از هم متمایز شده‌اند.

هنگامی که فعالیت‌های خانوادگی با فعالیت‌های عمومی یا اجتماعی تلاقی می‌کنند، منزلت زنان برابر یا حتی برتر از منزلت مردان است. این الگو با نظرات انگلس بسیار سازگار است، زیرا در چنین موقعیت‌هایی ابزار امرار معاش و تولید اشتراکی بوده و خانوار اشتراکی نقطه‌ی کانونی زندگی خانگی و اجتماعی است. بنابراین، در چنین جوامعی که تولید برای مبادله اندک است و مالکیت خصوصی و نابرابری طبقاتی رشد نکرده است، نابرابری‌های جنسی کمتر مشهودند. نقش‌های زنان به‌اندازه‌ی نقش‌های مردان متنوع است، گرچه تمایزات نقش جنسی وجود دارد؛ اقتدار و قدرت به‌جای این که به سلسله‌مراتبی از نرینه‌ها واگذار شود، بین زنان و مردان تقسیم می‌شود، زنان به‌لحاظ فرهنگی با-ارزش هستند، و زنان و مردان حقوق جنسی مقایسه‌پذیری دارند.

بیشترین چیزی که یک نفر درباره‌ی تقسیم‌کار جنسی در جوامعی که بر مبنای مقیاس برشمرده در این جهت [توصیف‌شده در پاراگراف پیشین] قرار دارند می‌تواند بگوید، این است که گرایش به گروه‌بندی مادر/فرزند یا زنان/کودکان، و گرایش به شکار و جنگ‌جویی نرها وجود دارد. این تقسیم‌کار «طبیعی»، اگر اصلاً چنین باشد، هنوز به‌لحاظ اجتماعی متعین نشده است. این امر به این معنا است که مردان همانند زنان از کودکان نگه‌داری کرده و کارهای مربوط به خانه را انجام می‌دهند و زنان همچون مردان شکار می‌کنند. سازمان اجتماعی کار، و آداب و ارزش‌هایی که از آن بیرون می‌آید، در خدمت جداسازی جنس‌ها نیستند و یک جنس را زیر اقتدار جنس دیگر قرار نمی‌دهند. اما دقیقاً همین‌ها در جامعه‌ای که بر حسب مقیاس مذکور در جهت مخالف جای می‌گیرد، جایی که نظم خانگی و نظم عمومی مشخصاً از یکدیگر تفکیک شده‌اند، جداسازی را پیاده می‌کنند.

همچنین نگاه کنید به:

Eleanor Leacock's introduction to Engels, *The origin of the Family, Private Property and the State* (New York: International Publisher, 1972).

زنان در جوامع در هر دو جهتِ این مقیاس که باشند، به تولیدکننده‌ی فعال بودن ادامه می‌دهند (و آنها می‌بایست تا هنگامی که ثروتِ قابل توجه و نابرابری طبقاتی به وجود می‌آید به آن ادامه دهند)، اما با افزایش مازاد، توسعه‌ی مالکیت خصوصی، و تبدیل خانوار اشتراکی به واحد اقتصادی خصوصی، خانواده‌ای (گسترده یا هسته‌ای) که یک مرد نمود آن است، زنان دائماً کنترل بر مالکیت^۱، محصولات، و خودشان را از دست می‌دهند. به این ترتیب، خود خانواده، سپهر فعالیت‌های زنان، تابع یک نظم گسترده‌تر اجتماعی یا عمومی می‌شود — که توسط دولت اداره می‌شود — که گرایش به آن دارد که قلمرو مردان باشد. این الگوی عمومی‌ای است که جوامع دارای تاریخ یا متمدن معرف آن هستند^۲.

همین‌که ما به این سمتِ مقیاس حرکت می‌کنیم، آشکار می‌شود که نابرابری‌های جنسی به کنترل مالکیت گره خورده‌اند. در این باره، جالب است به برخی جوامع اشاره کنیم که نابرابری‌های طبقاتی در واژگان جنسی بیان می‌شوند. زنانی که دارای مالکیت — مثلاً دام‌داری — هستند، می‌توانند از آن به‌عنوان ثروت عروس برای خرید «همسرانی» استفاده کنند تا به آن‌ها خدمت کنند^۳. این مثال که به نظر می‌رسد جنس و طبقه را با هم خلط می‌کند، در واقع تصدیق می‌کند که چگونه روابط جنس و طبقه متفاوت‌اند. اگرچه مالکیت یک نابرابری طبقاتی را میان چنین زنانی نهادینه کرده است، با این حال این «همسران»، یعنی زنان به‌مثابه‌ی یک گروه، هستند که معرف مقام خدمت‌رسان بدون مالکیتی هستند که به کار از نوع خانگی، که شامل باغبانی هم می‌شود، الصاق شده‌اند.

این الصاق زنان به کار خانگی چگونه گسترش می‌یابد و چه شکل‌هایی به خود می‌گیرد؟ این روند یکی از مشکلات مرکزی است که انسان‌شناسی و تاریخ‌نگاری فمینیستی با آن روبرو می‌شود. بنا به تعریف، این پرسش «استدلال‌های» سنتی ساده‌ی بیولوژیکی برای تعریف از زن خانه‌دار را رد می‌کند. خصوصی‌سازی پرورش کودک و کار خانگی و جنسیت‌بندی کردن کار، نه موضوعات طبیعی بلکه اجتماعی هستند. بنابراین، من پیشنهاد می‌کنم که در برخورد با این مسائل ما به بررسی روابط مالکیت به‌عنوان عامل تعیین‌کننده‌ی اولیه‌ی تقسیم کار جنسیتی و نظم جنسیتی ادامه دهیم. حوزه‌های خانگی و عمومی هرچه بیشتر از هم تفکیک شوند، به تبع آن کار، و از این رو مالکیت نیز،

¹ Property

^۲ درباره‌ی این نکته، اگر بخواهید می‌توانید مطالعات تخصصی‌تر در پانوش شماره‌ی ۶ در صفحه‌ی ۵۰ را مطالعه کنید؛ این مطالعات فرایند آن تغییر اجتماعی را بررسی می‌کنند که موجب رواج کنترل نرینه بر ابزار جدید تولید با هدف مبادله است، و با این ثروت جدید کنترل نظم اجتماعی یا عمومی وسیع‌تر و همچنین خانواده را نیز گستراند. مطالعات تاریخی جوامع متمدن به‌عنوان نمونه‌های فرایندهای گسترده‌ی تغییر اجتماعی — شامل جامعه‌ی خود ما — بسیار سودمند هستند.

³ E.g., among the Ibo, Mbuti, and Lovedu (see Rosaldo and Lamphere, pp. 149,216).

به دو نوع به‌طور آشکارتر قابل‌تفکیکی بدل می‌شوند. هم تولید برای امرار معاش و تولید برای مبادله وجود دارند. با این‌که نظام تولیدی یک جامعه سازمان‌یافته است، این نظام — همان‌طور که مارکس اشاره کرده بود — به‌عنوان فرایندی مستمر که خودش را دائماً بازتولید می‌کند عمل می‌کند: یعنی وسایل و ابزار مادی این نظام، انسان‌های این نظام و روابط اجتماعی بین آن‌ها، در این فرایند مستمر مدام بازتولید می‌شوند. از نقطه‌نظر یک فرایند مستمر (بازتولید به‌زعم مارکس)، کار تولیدی جامعه شامل زادوولد و اجتماعی‌سازی کودکان برای یافتن موقعیت اجتماعی آنها [نیز] می‌شود. من گمان می‌کنم چیزی که رابطه بین جنس‌ها را شکل می‌دهد، شیوه‌ی سامان‌یافتن این کار تولیدمثل و اجتماعی‌سازی در رابطه با سازمان کار است که ماحصل‌اش اجناسی برای امرار معاش و/یا برای مبادله است. به‌طور خلاصه، مردسالاری به‌مثابه‌ی یک نظم اجتماعی عمومی به‌معنای آن است که کارکرد زنان به‌مثابه‌ی دارایی مردان برای نگاه‌داری و تولید اعضای جدید نظم اجتماعی، این روابط تولیدی که در سازمان قوم و خویشی و خانواده کار کرده است، و آن اشکال دیگر کار، همچون تولید کالا و خدمات برای استفاده‌ی بی‌واسطه، [همگی] عموماً و نه همیشه به عملکردهای تولیدمثلی و

¹ Juliet Mitchel, "Woman's Estate," (New York: Random House, 1973)

در این‌جا میشل مقولاتی شامل بازتولید/تولید رامطرح می‌کند که در آن‌ها می‌توان تاریخ زنان را مورد مطالعه قرار داد. این [مقوله‌ها] با دسته‌بندی‌های خانگی/عمومی سختی ندارند، به‌استثنای این‌که او میل جنسی و اجتماعی‌شدن را دو عمل‌کردی می‌داند که دیرتر [در تاریخ] به‌صورت اجتماعی نظم یافتند و اگرچه این دو عمل‌کرد زیرمجموعه‌ی سرمایه‌داری هستند، نیازی نیست که آن‌ها را به امر کلی بازتولید ضمیمه کنیم. من معتقدم ما باید میل جنسی و اجتماعی‌شدن را در هر مطالعه‌ی مربوط به نظم جنسی مورد بررسی قرار دهیم: روابط میان عشق، هم‌خوابه‌گی، و ازدواج در هر جامعه‌ای، برای زنان و مردان، برای دگرجنس‌گراها و هم‌جنس‌گراها چیست؟ و چه‌کسی کدام گروه از بچه‌ها را، به‌واسطه‌ی جنس یا سن، اجتماعی می‌کند تا بتوانند جای خود را در این نظم اجتماعی — شامل نظم جنسی — بیابند؟ من هم مانند جولیت میشل معتقدم که شواهد به‌وضوح گواه بر روابط عملی میان شیوه‌ی مسلط تولید در یک جامعه از یک‌سو و اشکال بازتولید، میل جنسی و اجتماعی‌شدن از سوی دیگر هستند. با این وجود، مشکلات مشخصی، البته نه‌چندان در کاربست خود این طرح‌واره، بلکه بیشتر در استفاده از دانش‌واژه‌های این طرح‌واره پدید می‌آیند، به‌ویژه اگر با دوره‌های پیشا-سرمایه‌داری طرف باشیم. نه فعالیت‌های فرهنگی و نه فعالیت‌های سیاسی می‌توانند مکان تعریف‌پذیر روشنی زیر عنوان تولید داشته باشند، در حالی که این فعالیت‌ها برای مثال در دانش‌واژه‌های خانگی/عمومی یا به بیان ساده‌تر خانواده و جامعه قابل مکان‌یابی هستند. دلیل دیگری که من خانواده/جامعه یا خانه‌گی/عمومی را ترجیح می‌دهم، این است که دانش‌واژه‌ی تولید/بازتولید متمایل به درهم‌آمیختن بازتولید بیولوژیکی با بازتولید اجتماعی است، و این امر کار مولد لازم در خانواده و روابط مالکانه میان زن و شوهر را غیر-قابل‌درک می‌کند. نگاه کنید به نقد من بر جولیت میشل:

Science and Family 39, no.4 (Winter 1975/76): 471-74

و همچنین:

Lise Vogel, "The Earthly Family," *Radical America* 7 (Fall 1973): 9-50.

اجتماعی‌سازی وابسته است.^۱

نابرابری‌های جنسی همانند طبقه از روابط مالکیت و اشکال کار در این نظام متأثر هستند، اما تفاوت‌های خاص مشهودی بین این دو وجود دارد. در حوزه عمومی، به واسطه‌ی آنچه که من نظم اجتماعی می‌نامم که از سازمان ثروت و کار عمومی جامعه سرچشمه می‌گیرد، نابرابری طبقاتی از بالاترین درجه‌ی اهمیت برخوردار است. برای روابط بین جنس‌ها، کنترل یا کمبود کنترل بر مالکیت که انسان‌ها را به دو دسته‌ی مالکین و کارگران تقسیم‌بندی می‌کند، چندان قابل‌توجه نیست. چیزی که قابل‌توجه است، این است که آیا زنان در هر یک از این طبقات روابط کاری و یا مالکیتی برابری با مردان طبقه‌ی خود دارند.

از سوی دیگر، در خانوار یا خانواده، جایی که مالکیت همه‌ی دارایی موجود در جوامع تاریخی توسط مالکیت خصوصی تشخیص یافته است، نابرابری‌های جنسی از بالاترین درجه‌ی اهمیت برخوردارند و از خطوط طبقاتی پیشی می‌گیرند. موضوع برجسته در روابط خانگی این است که زنان در خانواده، شبیه سرفها در اروپای فئودالی، هم می‌توانند مایملک داشته باشند و هم مایملک باشند. در همین ارتباط، توصیفی باستانی از قانون روم قدیم را نقل می‌کنم:

”زنی که از طریق ازدواجی مقدس به شوهرش پیوسته است، باید در تمام دارایی‌ها و آیین‌های مقدس همسرش سهیم شود... این قانون هم زنان مزدوج را، آن‌چنان که پناهگاه دیگری ندارند، مکلف می‌ساخت تا خود را کاملاً با خلق‌وخوی شوهران‌شان تطبیق دهند؛ و هم شوهران را به اداره‌کردن زنان به‌مثابه‌ی مایملک ضروری و غیر-قابل‌تفکیک خود مکلف می‌ساخت. بر این اساس، اگر یک زن پاک‌دامن بود و در تمامی امور از شوهرش اطاعت می‌کرد، به همان مرتبه‌ای که شوهرش ارباب خانه بود، وی نیز خانم خانه بود، و او بعد از مرگ شوهر به‌اندازه‌ی یک دختر ارث می‌برد... اما اگر او هر کار اشتباهی انجام داده بود، طرف زیان‌دیده قاضی او بود و مرتبه‌ی تنبیه وی را تعیین می‌کرد“.

^۱ ایده‌های این بخش توسط پژوهش‌گران زیر بسط داده شد:

Rowbotham, *Woman's Consciousness, Man's World*; Bridget O'Laughlin, "Mediation of Contradiction: Why Mbum Women Do Not Eat Chicken," in Rosaldo and Lamphere, pp. 301-20.

^۲ Dionysius of Halicarnassis, *The Roman Antiquities*, trans. E. Cary (Cambridge, Mass: Harvard University Press), 1:381-82.

فارغ از طبقه و فارغ از مالکیت (اگرچه این‌ها وضعیت را به طرز جالبی تعین می‌کنند)، زنان عموماً در مقام دارایی مردان در وجه تولیدمثل و اجتماعی‌سازی کار تولیدی جامعه‌ی آن‌ها کارکرد داشته‌اند. زنان بخشی از ابزار تولید شیوه‌ی کار خانواده‌ی خصوصی را تشکیل می‌دهند.

به‌طور خلاصه، مردسالاری در خانه آشیاانه دارد، و خانواده‌ی خصوصی حوزه‌ی حقیقی آن است. اما شکل‌های تاریخی‌ای که مردسالاری به خود می‌گیرد را، همانند خاستگاه آن، می‌توان در شیوه‌ی تولیدی جوامع ردگیری کرد. نظم جنسیتی به‌تناسب هر سازمان عمومی مالکیت و کار متفاوت است، زیرا که این سازمان عمومی مالکیت و کار است که هم خانواده و هم حوزه‌ی عمومی را شکل می‌دهد و چگونگی نزدیک یا دور شدن آنها از یک‌دیگر را تعیین می‌کند.

این روابط میان نظم خانگی و نظم عمومی، به‌نوبه‌ی خود مسئول تقابل‌ها و هم‌نشینی‌های غیرمنتظره‌ای است که توسط درک نوین ما از دوره‌های تاریخی توضیح داده می‌شوند.^۱ محوکردن خطوط بین خانواده و جامعه منجر به کاهش تعدادی از نابرابری‌های جنسی شد که از جمله‌ی این نابرابری‌ها معیار دوگانه برای زنان فنودال نجیب‌زاده و نیز برای زنان در جوامع سرمایه‌دارانه‌ی پیشرفته بود. زنان فنودال نجیب‌زاده پیش از برآمدن دولت، یعنی دوره‌ای که نظم خانواده نظم عمومی طبقه‌ی آن‌ها بود، منزلت بالایی داشتند؛ و آزادی عملی که قدرت سیاسی خانوادگی به زنان داد، شامل کلیسا نیز می‌شد، نهادی که در آن به زنان اشراف‌سالار نیز قلمروی ویژه‌ی خودشان اعطا شده بود. امروزه دوباره این دو حوزه به یک‌دیگر نزدیک می‌شوند، چرا که کارکردهای خصوصی خانواده—مانند بزرگ‌کردن بچه‌ها، تولید غذا و پوشاک، تیمارداری، و از این قبیل—به‌نحوی اجتماعی سازمان یافته‌اند. زنان بار دیگر می‌توانند کار کنند و بیرون از خانواده با یک‌دیگر در پیوند باشند، و اگرچه دور از دسترس است که جداسازی جنسی کار برانداخته شود، اما اینک این جداسازی به‌طور فزاینده‌ای غیرعقلانی به نظر می‌رسد.

هر جا سپهر خانواده و سپهر عمومی از یک‌دیگر جدا افتادند، تبعیض‌های جنسی تشدید شد، همچنان که تقاضا برای عفت و تن‌فروشی به‌یک‌اندازه افزایش یافت. این موردی بود که در آتن دوران کلاسیک اتفاق افتاد، جایی که اقتصاد خانواده‌ی خصوصی شکل پایه‌ی تولید بود و نظم اجتماعی یا عمومی شهر از خانواده‌های این‌چنینی بسیاری تشکیل می‌شد؛ خانواده‌هایی که تحت حکومت و مطیع نظم عمومی شهر بودند. همسران شهروندان به نظم خانواده محدود شده بودند:

^۱ برای مثال‌های به‌کاررفته در این بخش بنگرید به مقالات مجموعه‌ی:

Becoming Visible, by Bridenthal and Koonz

به تولید میراث مشروع و سرپرستی تولید برده‌دارانه‌ی داخلی کالاها و خدمات برای بهره‌برداری. همسران به نظم عمومی تعلق نداشته و در آن دخالت نمی‌کردند، هر چند این برای نظم عمومی یک ضرورت بود؛ و زنان آزاد، که از نظم خانواده و ترتیبات مالکیت‌اش بیرون رفتند، هم از نظم عمومی بیرون بودند. در طبقات میانی اروپای مدرن، با وجود این‌که تولید کالایی سرمایه‌دارانه از خانه بیرون رفت و به‌نحو اجتماعی سازمان یافت، وضعیت زنان کم‌وبیش همین‌طور بود. آنچه تولید سرمایه‌داری انجام داد، این بود که پس از یک تهاجم اولیه و تقریباً فاجعه‌بار به خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر، آن را نیز به مکملی برای تولید اجتماعی بدل کرد. خانواده در جامعه‌ی مدرن به‌عنوان حوزه‌ی تولید و پرورش طبقه کارگر به خدمت گرفته شده است. این به‌اصطلاح منطقی بوده است که زنان مجبور به انجام‌وظیفه به‌عنوان کارگران غیر-دائم با دستمزد کمتر باشند، دستمزدهایی که به‌طور کلی می‌بایست به‌میانجی الصاق جنسی به یک مرد، بیرون یا درون مناسبات خانواده، تکمیل گردد. [این به‌اصطلاح منطقی] در خدمت غرامت‌دادن به کارگر بود؛ کارگری که وسیله‌ی امرار معاش‌اش از وی بیگانه شده بود، اما [در عوض] او می‌توانست مالکیت خصوصی بر همسر خود داشته باشد.

چنین چیزی، به‌طور نهادمندی نقش خانواده تحت سرمایه‌داری را تعیین نمود، و زنان هر دو طبقه‌ی دارا و کارکن، چه درون و چه بیرون از خانواده، ناگزیر بودند تا زندگی درونی و بیرونی خود را توسط ساختار روابط اجتماعی آن شکل دهند.

بدون شک یک استدلال غالب برای مطالعه‌ی روابط اجتماعی جنس‌ها سیاسی است. فهمیدن منافع — جدا از منافع شخصی مرد منفرد — که ابقای یک نظم جنسی نابرابر به آن‌ها خدمت کرده است، در خود آزادی‌بخش است. چنین درکی یک بی‌عدالتی به عمر یک عصر را از عمل‌کرد کور نیروهای اجتماعی جدا کرده و آن را در قلمرو انتخاب جای می‌دهد. به همین دلیل است که ما به سازمان نیروهای تولیدی جامعه توجه می‌کنیم تا شکل و ساختار نظم خانوادگی را که زنان در درجه‌ی اول به آن الصاق شده‌اند درک نماییم.

اما تاریخ‌نگاری زنان همچنین نیمه‌ی دیگر تاریخ را نیز گشود؛ یعنی نگرستن به زنان در مقام کارگزاران و نگرستن به خانواده در مقام یک نیروی تولیدی و اجتماعی. بدیع‌ترین و هیجان‌انگیزترین کارکرد مطالعه‌ی روابط اجتماعی جنس‌ها هنوز در پیش روی ماست: درک این‌که چگونه ما همگی، زنان و مردان، که بدواً انسانی شدیم، به عوامل اجتماعی این نظم خانوادگی، که زنان در درجه‌ی اول به آن الصاق شده‌اند، بدل شدیم. ویژگی و ساختار روابط درونی این نظم خانوادگی آگاهی ما را

سامان می‌دهد، و به‌میانجی این آگاهی است که ما شروع به نگرستن و تفسیر دنیای‌مان می‌کنیم^۱. درک‌کردن تأثیر تاریخی زنان، خانواده و روابط جنس‌ها در جامعه، حتی اگر در خدمت هدف سیاسی بارزی نباشد، احتمالاً در خدمت هدفی مطلقاً فمینیستی است. زیرا اگر بتوان مفهوم تاریخی تمدن را به‌نحوی نشان داد که دربردارنده‌ی کارکردهای روانی-اجتماعی خانواده باشد، آنگاه ما با چنین درکی می‌توانیم بر این اصرار ورزیم که هر نوع بازسازی عادلانه‌ی جامعه با بازسازی خانواده درهم‌آمیخته است، یعنی بازسازی همه‌ی انواع خانواده‌ی خصوصی و جمعی، به‌طوری‌که همه‌ی آن‌ها نه به‌مثابه‌ی روابط مالکیت، بلکه به‌مثابه‌ی روابط شخصی میان مردمی که آزادانه با یک‌دیگر پیوند دارند بازسازی گردند.

^۱ این یکی از نکته‌های روباتام در اثرش «آگاهی زن، دنیای مرد» است. من معتقدم این [نکته] باید به گسترش شاخه‌ی مطالعات روان-تاریخ‌شناسی و مطالعات تاریخ خانواده بیانجامد که با پژوهش‌های زیر آغاز شد: Philippe Aries, *Centuries of Childhood: A social History of Family Life* (New York: Alfred A. Knopf, 1965); Nancy Chodorow, "Family Structure and Feminine Personality," in Rosaldo and Lamphere, pp. 43-67; David Hunt, *Parents and Children in History* (New York: Harper & Row, 1972); *The Frankfurt School in Autorität und Familie*, ed. Max Horkheimer (Paris: Alcan, 1936); Wilhelm Reich, *The mass Psychology of Fascism* (New York: Farrar, Straus & Giroux, 1970); Eli Zaretsky, "Capitalism. The Family and Personal Life," *Socialist Revolution* nos. 13, 14, 16 (1973).

به مقاله‌ی عالی لاورنس استون درباره‌ی این شیوه‌ی پژوهش تاریخی نگاه کنید: Lawrence Stene, *New York Review of Bookd* 21 (November 14, 1974): 25

مقدمه‌ای بر صدای دیگر: چشم‌اندازهای فمینیستی بر زندگی اجتماعی و علوم اجتماعی

مارسیا میلمن و رزابت مُس کانتز

یادداشت ویراستار

مارسیا میلمن و رزابت مُس کانتز در مقدمه‌ای که اوایل دهه‌ی هفتاد بر اثر جامعه‌شناسان فمینیست نگاشتند، شش انتقاد را مشخص کردند که نه تنها در جامعه‌شناسی، بلکه در سایر علوم اجتماعی مشغله‌های فکری مرکزی باقی مانده‌اند. یکی از این انتقادات صراحتاً بر مشکلات مربوط به روش‌های مورد علاقه‌ی [برگزیده‌ی] جامعه‌شناسان تمرکز می‌کند. با این حال، حذف دیگر معایبی که توسط میلمن و کانتز شناسایی شدند، دست‌کم به‌اندازه‌ی به‌وجودآوردن بهترین‌های جامعه‌شناسی فمینیستی دهه‌های اخیر مهم بوده‌اند. به‌نظر می‌رسد انتقاداتی که میلمن و کانتز ذکر کرده‌اند، در وهله‌ی نخست اعتراضاتی است به چگونگی کاربست روش‌های جامعه‌شناسی و [نیز] به «مفروضاتی» که محور برخی نظریه‌های جامعه‌شناسی‌اند. هنگامی که کسی شروع به دیدن جهان از دیدگاه زنان می‌کند، مفروضات جامعه‌شناسانه‌ی بنیاداً جدیدی فراخوانده می‌شوند.^۱

^۱ همچنان که دوروتی اسمیت در ادامه‌ی این مجلد یادآور می‌شود، جامعه‌شناسان زن باید بیاموزند که چگونه می‌توان آنچه که جهان از نگاه زنان به‌نظر می‌رسد را بازیابی کرد.

این مقاله همچنین مسائل شناخت‌شناسانه‌ی جالبی را می‌پروراند. میلمن و کانتز در پاراگراف آغازین مقاله‌ی خود حکایت لباس تازه‌ی امپراطور را وام می‌گیرند تا توضیح دهند که جنبش زنان چگونه می‌توانست به‌لحاظ تجربی تصویر دقیق‌تری را از واقعیت اجتماعی ترسیم کند. در این مقاله، آنها فرمول‌بندی روشنی از یکی از شناخت‌شناسی‌های فمینیستی‌ای ارائه می‌دهند که در آخرین مقاله‌ی این کتاب مورد بررسی قرار می‌گیرند. اما خواننده پیش از آن می‌تواند برخی مسیرهایی را تشخیص دهد که بر مبنای آنها توضیحات میلمن و کانتز از روایت‌های سنتی درباره‌ی چگونگی دستیابی به عینیت بیشتر در علم متملیز می‌شوند (تذکر: آیا روایت‌های سنتی، شکل‌گیری جنبش‌های رهایی‌بخش اجتماعی را به‌عنوان یک استراتژی علمی توصیه می‌کنند?).

خواننده درخواهدیافت که انتقادهای جامعه‌شناسانه‌ای که میلمن و کانتز طرح می‌کنند، نقدهای قدرتمندی هستند. این‌جا جای خوبی برای شروع گمانه‌زنی در این‌باره است که چرا علوم اجتماعی در اثر چنین نقادی‌هایی تغییر چندانی نکرده‌اند. یک امکان آن است که به‌رغم مشارکت‌های مهمی که فمینیست‌ها در این حوزه داشته‌اند، ”چشم‌اندازهای فمینیستی در جامعه‌شناسی در محدوده‌ی مفهوم‌پردازی کارکردگرایانه از جنسیت باقی مانده‌اند، که [این یک] جنسیت را نه به‌عنوان یک مقوله‌ی نظری، بلکه به‌مثابه‌ی یک متغیر لحاظ می‌کند، و با گتو-شده‌گی به‌ویژه در جامعه‌شناسی مارکسیستی همراه بوده است“^۱. علاوه‌براین، تابعیت مفرط جامعه‌شناسی از بقایای شناخت‌شناسی‌های پوزیتیویستی و مرتبه‌ی نازل تئوری در این رشته تصدیق اهمیت تحلیل‌های فمینیستی را برای جامعه‌شناسان دشوار ساخته است. یک جامعه‌شناس این نظر را مطرح کرده است که خصوصاً برای پژوهش‌گران مرد ممکن است این درخواست مایه‌ی تشویش‌گردها باشد که روابط جنسیت‌ها را در انواع جوامع خاص خودشان مورد بررسی انتقادی قرار دهند، به‌جای این‌که فقط به بررسی جوامعی که به‌لحاظ جغرافیایی و تاریخی دور هستند (نظیر آنچه رشته‌های تاریخ و انسان‌شناسی بدان مشغول‌اند)^۲ بپردازند.

^۱ Judith Stacey and Barrie Thorne, „The Missing Revolution in Sociology,“ *Social Problems* 32, no. 4 (1985):301.

^۲ رجوع کنید به اثر Pauline Bart.

خواهیم دید که متفکران در دیگر علوم اجتماعی هم علاقه‌مند بوده‌اند که مقاومت در برابر فهم‌های تحریف‌نشده از زنان و روابط جنسیت‌ها را، که توسط مشغله‌های ذهنی تاریخی، جامعه‌شناسانه و سیاسی در رشته‌های آنان ایجاد شده‌اند توضیح بدهند.^۱

* * *

همگان داستان امپراطور و لباس اعلاى او را می‌دانند: اگرچه مردم شهر همدیگر را متقاعد کرده بودند که امپراطور لباس برانزده‌ای پوشیده است، یک بچه با نگاه بی‌آلایش‌اش به شهروندان نشان داد که امپراطور واقعاً لخت بود. این داستان به ما یکی از مفروضات بنیادی جامعه‌شناسانه را می‌آموزد: این‌که واقعیت سوژکتیو است، یا نسبتاً مشمول تعریف اجتماعی. این حکایت همچنین به ما یادآوری می‌کند که با واردسازی یک چشم‌انداز تازه توهمات جمعی می‌توانند ناتمام باقی بمانند.

جنبش‌های آزادی‌بخش اجتماعی از نقطه‌نظر زیر شبیه به داستان فوق هستند: آنها برای مردم این امکان را فراهم می‌کنند تا دنیا را در چشم‌اندازی بزرگ ببینند، زیرا آنها پوشش‌ها و چشم‌بندهایی را که شناخت و مشاهدات را مبهم می‌سازند برمی‌دارند. در دهه‌ی گذشته هیچ جنبش اجتماعی‌ای به اندازه‌ی جنبش زنان تاثیر مهم و هشداردهنده‌ای بر طرز نگاه و عمل مردم در سطح دنیا نداشته است. ما، مانند تماشاچیان رژه‌ی امپراطور، می‌توانیم چیزهایی را ببینیم و به‌سادگی درباره‌ی چیزهایی صحبت کنیم که همیشه آن‌جا بوده‌اند ولی پیش از این تصدیق نمی‌شدند. در واقع، امروزه اجتناب از توجه‌کردن به ویژگی‌هایی از زندگی اجتماعی که تا ده سال قبل نامرئی بودند ناممکن است.

تغییرات در آگاهی شخصی و اجتماعی برخی از مهم‌ترین مسائل بنیادی در جامعه‌شناسی را به ذهن می‌آورد: پرسش‌هایی درباره‌ی دانش و این‌که چطور آنچه مردم می‌دانند و در جهان می‌بینند، از جایگاه ویژه‌ی آنان در ساختار اجتماعی تاثیر گرفته است. اگرچه جامعه‌شناسی اغلب یک «جامعه‌ی واحد» را مفروض می‌گیرد (ولو با تمایزهای طبقاتی)، در حقیقت بیشتر احتمال دارد که اعضای دسته‌بندی‌های مختلف اجتماعی، به‌عنوان زنان و مردان، که به‌طور متفاوتی در ساختار اجتماعی جای گرفته‌اند، توامان به‌طور ذهنی و عینی، ساکن دنیاهای واقعیت‌های اجتماعی متفاوتی باشند. در

^۱ بنگرید به کتاب سرشناس کانتر در:

Men and Women of the Corporation (New York: Basic Books, 1979).

متاخرترین اثر میلمان نیز نمونه‌ای زیباست:

Being Fat in America (Berkeley, Calif.:Berkeley Publishing Co., 1986).

تداوم گسترش آگاهی برآمده از جنبش زنان، واضح است که بیشتر آن چیزی که ما پیش از این به عنوان مطالعه‌ی جامعه‌ی می‌شناخته‌ایم، تنها مطالعه‌ی مردانه از جامعه‌ی مردانه بوده است.^۱ منتقدان فمینیست به ما نشان داده‌اند که چگونه علوم اجتماعی توسط الگوهایی که معرف دنیایی تحت سلطه‌ی مردان سفید هستند تعریف شده‌اند، و [چگونه] به همین منوال، مطالعات ما از دنیای اجتماعی به منافع، چشم‌اندازها و تجارب خاص آن گروه معین محدود شده است. هنگامی که گروه‌های تازه ساختارهای قدرت را به چالش می‌کشند و به نقش‌ها و فرصت‌های جدیدی دست می‌یابند، الگوهای نوینی از جامعه به وجود می‌آیند.

این مجموعه مقالات این وظیفه را بر عهده داشت تا جامعه‌شناسی را به‌طور انتقادی مورد سنجش قرار دهد و این پرسش را پیش بنهد که چگونه می‌توانیم دانش‌مان از جهان اجتماعی و رفتار اجتماعی را به‌گونه‌ای بسط دهیم تا دامنه‌ی وسیع‌تری از نظریه‌ها، چشم‌اندازها و واقعیت‌های اجتماعی را در نظر بگیرد. به‌طور خاص، آن واقعیت‌هایی که پیش‌تر نادیده مانده بودند، اما اینک به دلیل جنبش زنان شکل گرفته‌اند، مورد بررسی قرار خواهند گرفت. قصد ما در وهله‌ی نخست آن نبود که ببینیم آیا در علوم اجتماعی نسبت به زنان رویکردی کلیشه‌ای^۲ اتخاذ می‌شود یا نه، اگرچه این امر می‌تواند ویژگی‌گریزن‌پذیری از این تحلیل باشد. ما همچنین می‌خواستیم پژوهش‌مان را به بررسی مشارکت نادیده-گرفته‌شده‌ی زنان در جهان اجتماعی محدود کنیم (چنین نیازی در چندین پژوهش ارزشمند نظیر اثر هابرز در سال ۱۹۷۳ برآورده شده است). در عوض، ما خواهان آن بودیم که نظریه‌ها و الگوهای پایه‌ای جامعه‌شناسی و نیز دغدغه‌ها و روش‌شناسی‌های بنیادی جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی را مورد سنجش و بازبینی قرار دهیم، تا ببینیم برای این‌که نظریه‌ها و پژوهش‌های اجتماعی بتوانند چندگانگی واقعیت‌ها و منافع زنانه و مردانه را بازتاب دهند، چه تغییراتی باید در آن‌ها انجام شود. ما همچنین می‌خواستیم [مجموعه‌ای از] بازخوانی‌های انتقادی کتاب‌شناسانه^۳ از مطالعات موجود درباره‌ی زنان فراهم کنیم، تا برای راهنمایی مخاطبانی که خواهان مطالعه و پژوهش بیشتر هستند مفید واقع شود.

بنابراین، ما شماری از نویسندگان شناخته‌شده را — بنا به علائق‌شان به چنین پرسش‌هایی — دعوت کردیم تا در حوزه‌ی تخصصی خود آثار مهم را مورد بازخوانی انتقادی قرار دهند و نیز تغییرات لازم

^۱ به نقل از جسی برنارد، ۱۹۷۳.

^۲ Sterotypically

^۳ Bibliographic

برای فهم واقعیت‌های اجتماعی و چشم‌اندازهایی که قبلاً نادیده گرفته شده‌اند را پیشنهاد دهند. همه‌ی این مؤلفان به این نتیجه رسیدند که بینشی از زندگی اجتماعی که در [بطن] علوم اجتماعی متعارف جای گرفته است، بینشی محدود است. از میان موضوعاتی که در نتیجه‌ی کار جمعی این مؤلفان حاصل شد، می‌توانیم شش نوع نقد مهم را مورد ملاحظه قرار بدهیم، که در ادامه می‌آید.

۱. به دلیل استفاده از الگوهای قراردادی معینی برای تعریف حوزه‌های پژوهش، حوزه‌های مهمی از پژوهش اجتماعی نادیده گرفته شده‌اند؛ الگوهای بدیل می‌توانند حوزه‌های جدیدی را به روی پژوهش درباره‌ی زنان و مردان بگشایند.

از آن‌جا که جامعه‌شناسان به‌طور وسیعی بر الگوهای معینی از ساختار و کنش اجتماعی تکیه کرده‌اند، [پژوهش‌های جامعه‌شناسانه] با یک کوری نظام‌مند نسبت به عناصر حیاتی واقعیت اجتماعی همراه هستند. بیشتر الگوهای مسلط بر جامعه‌شناسی به‌طور سنتی بر روی دغدغه‌های نرینه^۱ و صورت‌بندی‌های مردانه متمرکز می‌کنند. هوخشیلد^۲ چنین استدلال می‌کند که تأکید جامعه‌شناسانه بر عقلانیت وبری^۳ در توضیح کنش انسانی و سازمان اجتماعی، از همان آغاز وجود عنصر احساس^۴ را نادیده گرفته است و آن را از دایره‌ی تعریف خود بیرون می‌گذارد، در حالی که عنصر احساس به هملن اندازه‌ی عقلانیت در زندگی اجتماعی و ساختار اجتماعی اهمیت دارد. هوخشیلد چارچوب جامعه‌شناسانه‌ی بدیعی برای بررسی احساسات در مطالعه‌ی ساختار اجتماعی پیش می‌نهد. لوفلاند^۵ چنین استدلال می‌کند که تکیه‌ی متداول جامعه‌شناسان شهری بر «الگوی کمونته»^۶، تأکیدی که هیچ‌گاه به‌طور جدی مورد چالش انتقادی قرار نگرفته است، سایر اشکال مهم سازمان اجتماعی در شهرها را، به‌ویژه شکل‌بندی‌ها و الگوهایی از زیست شهری که زنان در آن‌ها جمعیت غالب را تشکیل داده و یا نقش بارزی در آن‌ها ایفا می‌کنند، مورد توجه قرار نمی‌دهد. میلمن

¹ Masculine

² Hochschild

³ Weberian rationality

⁴ Emotion

⁵ Lofland

⁶ Community

چنین استدلال می‌کند که تحلیل نمایش‌پردازانه^۱ از هنجارشکنی‌ها^۲ و کنترل اجتماعی ممکن است رنج اصلی‌ای که مردم در چنین شکل‌بندی‌هایی متحمل می‌شوند را پنهان سازد.

این موارد در مباحثات عمومی‌تری پدیدار می‌شوند، همان‌طور که برخی از مؤلفان [دعوت‌شده] نیز بصیرت بسیاری از الگوهای جامعه‌شناسانه‌ای را که شخص و تجارب سوژکتیو وی را در پژوهش خود به کار نمی‌گیرند و آن را واحد مناسبی برای تحلیل به شمار نمی‌آورند، مورد پرسش قرار داده‌اند. این پرسش‌گری انتقادی یادآور تفاسیر جسی برنارد^۳ (۱۹۷۳) و ری کارلسون^۴ (۱۹۷۲) درباره‌ی تمایزی است که دیوید بیکن میان دو نوع رویکرد پژوهشی [در حوزه‌ی جامعه‌شناسی] قائل شده بود. بیکن این رویکردها را با [دانش‌واژه‌های] «عاملیت»^۵ و «ارتباط»^۶ مشخص می‌سازد. در حالی که رویکرد «عاملیت-محور» بر روی متغیرها تمرکز می‌یابد، رویکرد «ارتباط-محور» بر روی انسان تمرکز می‌کند:

در حالی که [پژوهش] عاملیت-محور از طریق سلطه و کنترل عمل می‌کند، پژوهش «ارتباط-محور» از طریق مشاهده‌ی طبیعت‌گرایانه و حساسیت به الگوهای کیفی و مشارکت شخصی بیشتر محقق عمل می‌کند.^۷ هیچ‌چیز اساساً جدیدی در این دوگانه‌سازی وجود ندارد. طی حدود ۵۰ سال من به‌تناوب شاهد یکی یا دیگری در حوزه‌ی جامعه‌شناسی بوده‌ام (برای مثال، روش آماری در مقابل روش موردی، کمی در مقابل کیفی، دانش در مقابل فهم و ...).

اما سویی‌های جدید و روشن‌گر این دسته‌بندی، تصدیق عنصر ماچویسم^۸ در روندهای پژوهشی است.

^۱ Dramaturgical analysis «تحلیل نمایش‌پردازانه» ناظر بر یک دیدگاه پژوهشی معین در جامعه‌شناسی است. این رویکرد در امتداد استعاره‌ای که زندگی را همچون صحنه‌ی نمایش معرفی می‌کند، همه‌ی اندرکنش‌ها و تعاملات انسانی را چیزی همچون یک نمایش عظیم تلقی می‌کند. بر چنین بستری، رفتارهای معین انسان‌های مشخص در حیات روزمره‌ی آنان، به‌منزله‌ی تعاملات میان افراد در سطح خرد (Micro-level interactions) درک می‌شود که وقتی همه‌ی آن‌ها را در کنار هم بگذاریم، تجربه‌ی انسانی شکل می‌گیرد. در چنین سطحی از تعاملات خرد، جهان بیشتر همچون یک صحنه‌ی نمایش [تئاتر] است که انسان‌ها به‌طور مشترک آن را تحقق می‌بخشند. [ترجمه و اقتباس از: [Goffman's Dramaturgical Sociology](#)] [م.]

^۲ Deviance

^۳ Jessie Bernard

^۴ Rae Carlson

^۵ Agency

^۶ Communion

^۷ کارلسون، ۱۹۷۲.

^۸ اصطلاح «ماچو» (Macho) از لغت اسپانیایی «ماچیسمو» (Machismo) گرفته‌شده که به معنای روح مردانه‌گی یا ماهیت مردانه‌گی است. ایدئولوژی ماچیسمو (machismo) دیدگاهی است که مرد واقعی را به شکل مردی که از هیچ‌چیز نمی‌ترسد، بی‌عاطفه و سنگ‌دل است، تمایل به جدل دارد و جنگ‌جویی خشن است، تصویر می‌کند. پژوهش‌هایی که در این موضوع صورت گرفته است، چهار ویژگی اصلی زیر را برای مردان

فرآیندهای معین دخیل در پژوهش عاملیت-محور نوعاً دغدغه‌های فکری مردانه را بازتاب می‌دهند. عاملیت با یک اصل مردانه، اخلاق پروتستانی، کندوکاو فاوستی دانش^۴ شناسایی می‌شود، همچنان که با همه‌ی نیروهایی که به سمت سلطه، تفکیک و تقویت آگو گرایش دارند، هم‌بسته است.^{۱۱} پژوهش‌گری که چنین رویکردی را به کار می‌برد، دنیای کنترل‌شده‌ی خود را خلق می‌کند. او از توان دست‌کاری واقعیت برخوردار است. چرا که او سرور و صاحب قدرت است. او می‌تواند متغیرها را حذف یا اضافه و یا با هم ترکیب کند. او همانند یک خداوندگار اولمپ می‌تواند با واقعیت شبیه‌سازی شده بازی کند. او می‌تواند در پشت حفاظش، در فاصله‌ای امن نسبت به کار خود و بدون درگیری با پیامدهای آن باقی بماند. اما رویکرد پژوهشی ارتباط-محور بسیار متواضع‌تر است. این رویکرد کنترل را نفی می‌کند، چرا که کنترل نتایج پژوهش را تباہ می‌سازد.^{۱۱}

چندین مؤلف — از میان همکاران این کار جمعی پژوهشی — نشان دادند که چگونه پژوهش متکی بر رویکرد کمی و «عاملیت-محور» در فهم بسیاری از مهم‌ترین ویژگی‌های جهان اجتماعی ناکام می‌ماند.

۲. جامعه‌شناسی بر روی نقش‌آفرینان^۵ عمومی، رسمی، آشکار، و یا نمایشی، و تعاریف چنین وضعیتی تمرکز کرده‌است؛ در حالی که سپهرهای غیر-رسمی، کمتر-نمایشی، خصوصی و ناپیدای سازمان و زندگی اجتماعی می‌توانند به همین میزان دارای اهمیت باشند.

وقتی که علم جامعه‌شناسی به واسطه‌ی به‌کارگیری الگوهای محدودکننده‌ی مشخص که برای حوزه‌اش تعیین‌کننده هستند، واقعیات مهم اجتماعی را نادیده می‌گیرد، هم‌زمان بخش‌های بزرگی از زندگی اجتماعی را با مفاهیم محدودکننده‌ای از حوزه‌ی کنش اجتماعی انکار می‌کند. علم جامعه‌شناسی با

ماچو برمی‌شمارند: دیدن خشونت به‌عنوان عملی مردانه، درنظرگرفتن خطر به‌صورت موضوعی هیجان‌انگیز، داشتن دید بی‌عاطفه و بی‌احساس نسبت به هم‌خوابه‌گی با زنان، و کنترل بسیار شدید بر احساسات شخصی و عدم بروز احساسات. دو ویژگی اول در صورت همراه‌بودن با دو ویژگی دوم باعث تعریف یک مرد ماچو می‌شوند. بنابراین صرف هیجان‌طلبی و به استقبال خطر رفتن موجب نمی‌شود که مردی را ماچو خطاب کنیم. [به نقل از: «ماچو چه کسی است؟»؛ نوشته‌ی مریم نظری و فروغ عزیز/ [وبسایت بیدارزنی](#)؛ م.]

^۹ Faustian pursuit of knowledge؛ به‌نظر می‌رسد نگارنده در این‌جا به منش فاوست، شخصیت اصلی رمان

معروف گوته، اشاره می‌کند. [م.]

^{۱۰} کارلسون، ۱۹۷۲.

^{۱۱} برنارد، ۱۹۷۳.

^۵ Role players.

تمرکز صرف بر نقش آفرینان و کنش‌های «رسمی»، مکان‌های خصوصی، حمایت‌کننده، غیر-رسمی و محلی ساختارهای اجتماعی را، یعنی صحنه‌هایی را که زنان بیشتر در آن‌ها مشارکت می‌کنند، کنار می‌گذارد. متعاقب آن، ما نه تنها در علوم اجتماعی فعالیت‌های زنان را به صورت ناکافی ارزیابی کرده و آن‌ها را وارونه جلوه می‌دهیم، بلکه از فهم چگونگی عمل‌کرد واقعی نظام‌های اجتماعی درمی‌مانیم. زیرا ما یکی از پایه‌ای‌ترین فرایندهای آن را به حساب نمی‌آوریم: تأثیر متقابل میان شبکه‌های غیر-رسمی بین‌فردی و ساختارهای اجتماعی رسمی و قانونی. این مسأله می‌تواند این‌گونه مطرح شود که جامعه‌شناسان با توجه بیشینه به فعالیت‌ها و نقش آفرینان رسمی و قانونی تنها قله‌ی این کوه یخ را مطالعه کرده‌اند.

این ساختارهای غیر-رسمی و کمتر-دیده شده برای فمینیست‌ها اهمیت به‌سزایی دارند، همان‌طور که پاولین بارت^۱ (۱۹۷۱) متذکر می‌شود، زنان ناچار بوده‌اند از طریق قدرت غیر-رسمی بخشی از آن چیزی را که به صورت رسمی از آن‌ها دریغ شده بود، به دست آوردند. جودیت لوربر^۲ نشان می‌دهد که چگونه یک نظام غیر-رسمی برادری^۳ دارای پشتیبانی و قدرت نرینه^۴ ضامن این است که فقط پزشکان مرد به دوره‌های تخصصی معتبر و رشته‌های تخصصی پزشکی راه پیدا کنند.

در مباحث مشابهی رابی^۵، کاتر و دنیلز^۶ نشان می‌دهند که چگونه شبکه‌های غیر-رسمی رفاقت مردانه در [محیط] کار، کارکنان زن را منزوی می‌سازد و اهداف ادعاشده توسط برنامه‌های تبعیض مثبت را زیر پا می‌گذارند. میلمن ثابت می‌کند که چگونه پژوهش در زمینه‌ی ناپهنجاری و کنترل اجتماعی تمرکز خود را بر رویدادهای نمایش‌گونه^۷ در محل‌های رسمی‌ای مانند دادگاه‌ها و تیمارستان‌ها قرار می‌دهد، و با این کار توجه کمی به موضوع تطبیق دراز-مدت در ناپهنجاری نشان می‌دهند که به همان مقدار دارای اهمیت است. او همچنین استدلال می‌کند که جامعه‌شناسان اهمیت مطالعه‌ی کنترل اجتماعی هر-روزه میان افراد را تشخیص نداده‌اند، یعنی زنجیره‌ی ممتدی از تمهیدات نامحسوس را که افراد طی فعالیت‌های معمولی و پیش‌پا-افتاده برای تحت-کنترل-نگه‌داشتن یک‌دیگر از آن‌ها استفاده می‌کنند. علاوه بر این، او نشان می‌دهد چگونه جامعه‌شناسان تنها بر رابطه‌ی

¹ Pauline Bart

² Judith Lorber

³ Fraternal

⁴ Male

⁵ Roby

⁶ Daniels

⁷ Dramatic

میان کارگزاران قانونی کنترل اجتماعی و اشخاصی که به‌طور قانونی برچسب نابهنجار خورده‌اند تمرکز می‌کنند. در عین حال، آنها قربانیان، اعضای خانواده و دیگر افرادی که از نزدیک درگیرند، ولی در روال قانونی جایی ندارند را به حساب نمی‌آورند.

علم جامعه‌شناسی همچنین با تمرکز یافتن بر بخش آشکار و رسمی زندگی اجتماعی ساختارهای مهم حمایت‌گر در اقدامات اجتماعی را نادیده گرفته است، چرا که آن‌ها در دیدرس عموم نیستند. کانتر لزوم این موضوع را مطرح می‌کند که ساختارهای ذکر شده باید در مطالعات سازمان‌ها در نظر گرفته شوند، جایی که لایه‌های گسترده‌ای از منشی‌ها و دفترداران زن و «سازمان جانبی» متشکل از همسران نادیده گرفته می‌شوند. توخمان^۱ معتقد است که جامعه‌شناسان فرهنگ به‌اشتباه تاکیدشان را بر افراد هنرمند «نابغه» گذارده‌اند (این افراد معمولاً مرد هستند، زیرا زنان همیشه از این فرصت‌ها محروم شده‌اند). اما او می‌گوید ما نمی‌توانیم بدون در نظر گرفتن تمام ساختارهای اجتماعی، که از تغییرات و پیشرفت‌ها در شکل‌های هنری حمایت کرده‌اند، تولید هنری را درک کنیم. وی معتقد است که زنان در خلق پیشرفت‌های مهم در هنر نقش محوری داشته‌اند. به‌عنوان گواهی بر این مدعا، او زنانی را مثال می‌زند که در قرن هفدهم و هجدهم سالن‌های هنری فرانسه را حمایت مالی می‌کردند، یا زنان طبقه‌ی متوسط قرن هجدهم که از گسترش ژمان و سایر نهادهای ادبی پشتیبانی می‌کردند، یا زنان نیکوکار طبقه‌ی نخبگان اجتماعی که تأمین مالی هنرهای نمایشی در ایالات متحد معاصر را بر عهده داشتند. این تحلیل‌ها این نکته را روشن می‌کنند که چشم‌اندازهای پیشینی جامعه‌شناسی نه تنها مشارکت زنان را نادیده می‌گیرند، بلکه منجر به ناتوانی در فهم بسیاری از جنبه‌های عمل‌کرد نظام‌های اجتماعی (فرهنگی، سازمانی، بین‌فردی یا درمانی) می‌شود.

سرانجام، فضاهای «محلی»^۲ متنوعی وجود دارد که عمدتاً زنان در امور روزمره‌ی زندگی خویش مقیم آن‌ها هستند، فضاهایی که هیچ‌گونه توجه جدی جامعه‌شناسانه دریافت نمی‌کنند. همان‌طور که لوفلاند می‌گوید، این فضاها پر-اهمیت زندگی شهری، مانند مشتریان و فروشندگان فروشگاه‌ها، مادران و فرزندان در پارک‌ها، زنان در سالن‌های زیبایی، و پنجره‌های کافی‌شاپ‌ها، توسط جامعه‌شناسانی که مدعی بررسی «کموتنه» هستند، کاملاً نادیده گرفته می‌شوند. در چشم‌انداز فمینیستی اهمیت این جنبه‌های پیش‌پا-افتاده‌ی زندگی اجتماعی ما برجسته‌تر است (اگرچه این جنبه‌ها هم بخش اصلی زندگی زنان و هم مردان است)، زیرا چنان که دنیلز اشاره می‌کند زنان به‌طور

^۱ Tuchman

^۲ Local

سنتی به هستی‌ای برای نظافت‌کردن و برای مراقب از دیگران زنجیر شده‌اند.

۳. جامعه‌شناسی غالباً یک «جامعه‌ی واحد»^۱ را در ارتباط با مردان و زنان پیش‌فرض می‌گیرد، که تعمیم‌بخشی‌ها در آن در مورد همه‌ی اعضا می‌تواند صورت پذیرد، در حالی که مردان و زنان ممکن است دنیاهای اجتماعی کاملاً متفاوتی را زیست کنند و این نکته‌ای است که می‌بایست مورد توجه قرار گیرد.

جسی برنارد^۲ (۱۹۷۳) در این‌باره می‌نویسد که تا چه اندازه آسان است که نشان دهیم مردان و زنان با این‌که در یک مکان فیزیکی زندگی می‌کنند، اغلب دنیاهای متفاوتی را می‌زیند. پژوهش خود برنارد (۱۹۷۲) نمایان‌گر این است که یک ازدواج واحد واقعیت متفاوتی را برای شوهر و برای زن وضع می‌کند. جامعه‌شناسان هنوز این اصل ضروری را برای همه‌ی اوقات جدی نمی‌گیرند، در عوض گمان می‌برند که تعمیم‌بخشی می‌تواند در یک محیط رابطه با همگان، فارغ از مکان و جایگاه‌شان، اعمال شود. بسیاری از نویسندگان در این مجموعه برای چنین غفلتی استثناء قائل می‌شوند.

هوخشیلد این بحث را مطرح می‌کند که به‌رغم این مفهوم معروف که عواطف «همسان‌گر»^۳‌های بزرگی در جامعه هستند، در واقع احساساتی همچون عشق و خشم به‌طور همگنی در ساختار اجتماعی توزیع نشده‌اند (در نردبان منزلت و قدرت، آماج خشم رو-به-پایین و آماج عشق رو-به-بالا می‌باشد). بنابراین، مردم بی‌قدرت و مردم قدرت‌مند دنیاهای عاطفی متفاوتی را می‌زیند، همچنان که دنیاهای اجتماعی و فیزیکی متفاوتی را. به‌نظر مک‌کورماک^۴، اگرچه پژوهش‌های نظرسنجی فرهنگ سیاسی یکتایی را برای هر دو جنس پیش‌فرض می‌گیرند (که زنان در آن عمدتاً محافظه‌کار یا به‌لحاظ سیاسی بی‌تفاوت به چشم می‌آیند)، در واقع بسیار دقیق‌تر است که مردان و زنان را در حال زندگی در دو فرهنگ سیاسی متفاوت پیش‌فرض بگیریم. در نتیجه، رفتار آن‌ها نمی‌تواند توسط یک معیار یک‌سان (مذکر) ارزیابی گردد. میرز^۵ این پنداشت علوم اجتماعی را به نقد می‌کشد که زنان سیاه همان معیارهای جامعه‌ی سفید (مذکر) را اختیار می‌کنند، و همین‌طور این پنداشت بعدی

¹ Single society

² Jessie Bernard

³ Equalizer

⁴ McKormak

⁵ Myers

پژوهش‌گران را که [از پنداشت پیش‌گفته] نتیجه می‌گیرند که در میان زنان سیاهی که سرپرست خانوار هستند، اعتماد به نفس کم اجتناب‌ناپذیر است. میرز در عوض این استدلال را طرح می‌کند که زنان سیاه خود را بر اساس معیارها و ارزش‌های خودشان ارزیابی می‌کنند، و به خاطر مواضع قوی‌شان در مقام سرپرست‌های خانواده‌های مدارس را به خود افتخار می‌کنند. سرانجام، رابی دغدغه‌های ویژه‌ی وضعیت حاکم بر زنان شاغل یقه‌آبی خدماتی و صنعتی را مطرح کرده و خطوط کلی آن پژوهشی را برمی‌شمارد که به باور وی برای درک زندگی و شرایط کاری آن‌ها مورد نیاز است.

۴. در بسیاری از حوزه‌های پژوهش، جنس به‌مثابه‌ی یک مولفه‌ی تعیین‌کننده در رفتار به حساب نیامده است، در حالی که جنس احتمالاً یکی از مهم‌ترین متغیرهای توضیح‌دهنده است.

لایت فوت^۱، در نقدش بر متون جامعه‌شناسی آموزش، به این نکته اشاره می‌کند که جامعه‌شناسان در این امر ناکام بوده‌اند که پرسش‌های همبسته با این واقعیت که اغلب معلمان زن هستند را در نظر بگیرند. برای نمونه، پژوهش‌ها این امر را نادیده گرفته‌اند که مسائل ناشی از این‌که زنان در کلاس درس (و نه هیچ‌جای دیگر) جایگاه مسلطی بر کودکان دختر و پسر دارند، را مورد توجه قرار دهند؛ یا این‌که چگونه جنسیت معلم تعامل وی با پسرها و دخترها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. لوربر، به نحوی مشابه، این نکته را به میان می‌کشد که از زمانی که پژوهش‌ها در مورد پزشکان عموماً زنان را از ملاحظه‌ی خود بیرون گذاشتند، ما دانشی در مورد این‌که چگونه جنس پزشکان بر تعامل بیمار-پزشک تأثیر می‌گذارد، در دست نداریم. کانتر این بحث را مطرح می‌کند که سازمان غیر-رسمی دنیای مدیران احتمالاً به‌شدت مردانه است و ایدئولوژی‌های مدیریتی حامی یک «اخلاق مردانه» هستند. تاجمن توجه ما را به این نکته جلب می‌کند که مطالعات مربوط به استخدام در حرفه‌های هنری از توجه به این امر قصور ورزیدند که جنس در این حوزه یک متغیر است؛ با توجه به این‌که جنس مولفه‌ی بسیار پر-اهمیتی در انتخاب‌ها و الگوهای شغلی است، چنین غفلتی چشم‌گیر است. در برخی موارد، چنین نادیده‌انگاری‌هایی از پنداشت‌های پژوهش‌گران ناشی می‌شود که همه‌ی موضوعات [یا سوژه‌های مورد مطالعه] آن‌ها مرد هستند (در مورد پزشکان، مدیران، هنرمندان)؛ در موارد دیگری، دانشمندان علوم اجتماعی ممکن است سلطه‌ی مرد را به‌مثابه‌ی مشکلی که نیاز به توضیح دارد نبینند. بنابراین، آن‌ها از فهم اهمیت توزیع جنس در مکان‌های مختلف عاجز هستند.

¹ Lightfoot

² Masculine Ethic

وقتی مردان جامعه‌شناس (یا مردان به‌طور کلی) به یک جلسه‌ی هیئت امناء می‌نگرند و تنها مردان را می‌بینند، آن‌ها گمان می‌برند که در حال مشاهده‌ی دنیایی از نظر جنس‌خنثی^۱ و یا بدون جنس^۲ هستیم، نه در حال نظاره‌ی یک جهان نرینه. زیرا [در نظر مردان]، همان‌طور که کانتر استدلال می‌کند، زنان حاملین جنس هستند.

۵. جامعه‌شناسی اغلب مشغول توضیح‌دادن وضع موجود است (و در نتیجه، به عقلانی‌سازی توزیع قدرت موجود یاری می‌رساند)؛ در حالی که علوم اجتماعی می‌بایست دگرگونی‌های اجتماعی لازم را مورد کاوش قرار داده و به تحقق جامعه‌ای عادلانه‌تر و انسانی‌تر یاری رساند.

دانشمندان علوم اجتماعی باید همواره بر این آگاه باشند که پژوهش‌هایشان چه نقشی در ارتباط با سیاست اجتماعی موجود و مشروعیت‌بخشی مناسبات اجتماعی کنونی ایفا می‌کند، و در عوض، به این امر گرایش داشته باشند که نشان دهند تغییرات لازم چگونه می‌توانند حاصل شوند. همان‌طور که رابی بیان می‌کند، ما نیاز داریم تا دانشمندان علوم اجتماعی در جانب‌داری از کارگران یقه‌آبی زن^۳ فعالیت نمایند، یعنی با تمرکز بر توجه عمومی روی نیازهای جمعی‌شان و از طریق فراهم‌آوردن آن‌دسته از اطلاعات برای این زنان که آن‌ها را در حمایت از خودشان و رسیدن به اهداف‌شان کارآمدتر می‌سازد. دنیلز نیز این بحث مشابه را مطرح می‌کند که هم‌اکنون نیازی ویژه برای پژوهشی وجود دارد که نه تنها تحلیل شرایط زندگی زنان و درک علت‌ها و عواقب سرکوب زنان را مورد توجه قرار دهد، بلکه همچنین به موضوع تقویت و بهبود کیفیت زندگی آن‌ها بپردازد. بر این اساس، او باور دارد که دانش می‌تواند به بهترین نحو از طریق حرکت [رفت و برگشتی] میان این دو حوزه‌ی فعالیت پیش‌روی نماید: یکی سازمان‌دادن تلاش‌های بالفعل برای بهبود جامعه، و دیگری تامل‌کردن درباره‌ی فرایندهای این جنبش‌های اجتماعی.

۶. روش‌شناسی‌هایی معین (اغلب کمی) و وضعیت‌های پژوهشی معینی (همچون وجود دانشمندان مردی که دنیای دربردارنده‌ی زنان را مورد پژوهش قرار می‌دهند) ممکن است به گونه‌ای نظام‌مند از برآمدن اطلاعات خاصی جلوگیری کنند، این در حالی است که این اطلاعات شناسایی‌نشده ممکن

^۱ Sexually neutral

^۲ Sexless

^۳ Blue-Collar Working Women

است برای توضیح پدیده‌ی مورد پژوهش از بیشترین درجه‌ی اهمیت برخوردار باشند.

کاربردها و تکنیک‌های روش‌شناسانه ممکن است بینش محقق را محدود نموده و به تولید یافته‌های غیرقابل‌اعتماد بیانجامد. ترسمر^۱ تحلیل می‌کند که چگونه بیشتر مطالعات آماری درباره‌ی تفاوت‌های جنسی به دلیل بزرگنمایی تفاوت‌ها از طریق به‌کارگیری نامناسب توزیع آماری هنجاری، پیوسته، تک‌بعدی و دوقطبی همراه‌کننده بوده‌اند. ترسمر روش‌های کمی بدیلی، که به‌لحاظ آماری دارای انحراف کمتری باشند، را برای کشف و شناسایی تفاوت‌های جنسیت پیشنهاد می‌دهد. اما مشکل تحلیل‌های کمی می‌تواند تنها به استفاده از توزیع‌های آماری نامناسب محدود نباشد: همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم، تعدادی از نویسندگان اظهار کرده‌اند که رویکردهای کیفی را در قیاس با رویکردهای کمی مرسوم ترجیح می‌دهند؛ چرا که این رویکردهای کمی با متغیرها سروکار دارند و نه با اشخاص، و می‌توانند با سبک مردانه و به‌نحو ناخوشایند اغراق‌آمیزی از کنترل و دست‌کاری درهم‌تنیده باشند.

لوربر و میلمن دشواری‌های جامعه‌شناسان مذکر را طی پژوهش در مورد زنان برمی‌شمارند: مردها از عجزی جدی رنج می‌برند، زیرا آن‌ها فاقد توانایی «قراردادن خود در جای» سوژه‌های مونث خود هستند. سوژه‌ها و نقش‌آفرینان مرد توسط جامعه‌شناسان مذکر «تجربه‌گرایی عاشقانه^۲» تصویر می‌شوند، به طوری که [می‌گویند] ما «جهان را از چشمان آن‌ها می‌بینیم، آن‌ها را در فرایند توضیح، رویارویی و تعامل نظاره می‌کنیم»؛ اما پژوهش‌گران اغلب از دستیابی به هم‌دلی مشابهی با سوژه‌های مونث ناکام مانده‌اند. همان‌طور که لافلاند نشان می‌دهد، ما می‌توانیم مشتاقانه در انتظار زمانی باشیم که دسته‌بندی‌هایی که به‌لحاظ اجتماعی تعیین شده‌اند، چنین جدایی‌های شدیدی را میان گروه‌های مختلف مردم خلق نکنند که هر گروه فاقد دسترسی به افکار و جایگاه‌های گروه دیگر باشد. آن‌زمان، ما بالقوگی‌های همه‌ی هستی انسان را برای این‌که هر انسانی بتواند خود را در جای همه‌ی انسان‌های دیگر بگذارد، به کار خواهیم گرفت.

^۱ Tresmer

^۲ Loving empiricism

- Bart, Pauline. 1971. "Sexism and Social Science: From the Gilded Cage to the Iron Cage, or, The Perils of Pauline", *Journal of Marriage and the Family* 33 (4): 734-45.
- Bernard, Jessie. 1973. "My Four Revolutions: An Autobiographical History of The USA", *American Journal of Sociology* 78 (4).
- Carlson, Rae. 1972. "Understanding Woman: Implications for Personality Theory and Research", *Journal of Social Issues* 28 (2): 17-32.
- Huber, Joan. 1973. *American Journal of Sociology* 78 (4).

چشم‌انداز زنان به‌مثابه‌ی نقدی رادیکال بر جامعه‌شناسی

دوروتی اسمیت

یادداشت ویراستار

دوروتی اسمیت جامعه‌شناس شناخت‌گرای کانادایی است که مجموعه‌مقالات تأثیرگذاری به رشته‌ی تحریر درآورده است. وی در این مقالات به تحلیل این امر می‌پردازد که علم جامعه‌شناسی چگونه باید دگرگون شود تا بتواند به تشریح زندگی اجتماعی، نه برای مدیران مذکر، بلکه برای زنان بپردازد. این نخستین مقاله از مجموعه‌مقالات وی است، که ضمن اقتباس از رویکردهای مارکسیستی و پدیدارشناسانه در پژوهش جامعه، هر دوی این رویکردها را دگرگون می‌کند. اگرچه دغدغه‌ی او در این مقالات به‌طور مشخص علم جامعه‌شناسی است، اما استدلال‌های او در همه‌ی علوم مربوط به جامعه — و شاید حتی در علوم طبیعی، ادبیات و هنر — کاربردی‌پذیرند. خواننده خود می‌تواند این [کاربست‌پذیری] را با بازآرایی تحلیل اسمیت در هر [حوزه‌ی دیگری] همچون تاریخ، نظریه‌ی سیاسی، نظریه‌ی حقوقی، روان‌شناسی و غیره محک بزند.

استدلال اسمیت در این‌جا فشرده و موجز است. درون‌مایه‌ی اصلی [استدلال] وی این است که بین فهم‌های مختص مردان از زندگی اجتماعی — طرح مفهومی مرجح در علم جامعه‌شناسی — و آن نوع دانشی که برای «فرمان‌روایی» بر دیگران

لازم است، سازگاری شومی وجود دارد. علم جامعه‌شناسی بخشی از پراتیک‌هایی است که توسط آن‌ها بر ما حکمرانی می‌شود. جامعه‌شناسی جزئی از آن امپریالیسم مفهومی است که به واسطه‌ی آن «فرمان‌روایی» در جوامع از بالا مدیریت شده‌ی ما انجام می‌شود. جامعه‌شناسی آن رویه‌ها، سرمشق‌ها و روش‌های مفهومی را می‌پرواند که به میانجی آنها جنبه‌های بی‌واسطه و انضمامی تجربه می‌توانند به شیوه‌ای مفهومی برگردانده شوند که حکمرانی از طریق آن انجام می‌شود.

بنابراین، اسمیت معتقد است کسی که برای جامعه‌شناس شدن آموزش می‌بیند، می‌آموزد که چگونه دغدغه‌های جهان یک مدیر را جایگزین دغدغه‌های جهان تجربه‌شده‌ی ما کند. مردان تنها با این شرط که نباید بر هستی تنانه‌ی خود یا دیگران تمرکز کنند، می‌توانند به درون این شیوه‌ی مفهومی راه یابند. این نوع جامعه‌شناسی متکی بر این است که شخص دیگری — زنان، سیاهان، و دیگر گروه‌های فرودست — از بدن‌های مدیران و از مکان‌های محلی زیست آنها مراقبت کند. اسمیت نشان می‌دهد که چشم‌انداز زنان در جامعه‌شناسی این ادعای جامعه‌شناسی را که دانشی عینی و مستقل از جایگاه جامعه‌شناس بنا می‌کند، بی‌اعتبار می‌سازد. چشم‌انداز زنان از این امر پرده برمی‌دارد که جستارمابه‌ی جامعه‌شناسی از جایگاهی معین در جامعه سامان یافته است: جایگاه مرد سفید طبقه‌ی حاکم.

اسمیت یکی از متفکرانی است که اهمیت تلاش برای بازیابی روابط اجتماعی پژوهش در نتایج آن پژوهش را روشن ساخته‌اند. پژوهش‌گر باید در همان سطح انتقادی موضوع پژوهش جای داده شود. نظریه و پراتیک جامعه‌شناسی سنتی تنها ابژه‌ی پژوهش را بازیابی می‌کند، گویی ابژه‌ی پژوهش به خودی خود شناخته شده است. این نوع جامعه‌شناسی، روشی را که ابژه‌ها از طریق آن در روابط اجتماعی انضمامی واقعی شکل گرفته و ساخته می‌شوند پنهان می‌کند، روابط اجتماعی‌ای که جامعه‌شناس با انجام پژوهش به تدریج در آن‌ها مشارکت می‌کند.

تجربه‌ی روزانه‌ی زنان باید «مسئلی» را که نیازمند توضیح جامعه‌شناسانه‌اند پدید آورد. این امر نقطه‌ی شروعی برای یک جامعه‌شناسی قابل‌قبول‌تر به دست می‌دهد.

اما با این که تجارب زنان می‌توانند مسائل مهمی را به وجود آورند، تجارب آنها هیچ پاسخی ارائه نمی‌کنند؛ عوامل تعیین‌کننده‌ی تجربه‌ی روزانه‌ی زنان نه در خود این تجربیات، بلکه در جای دیگری — در نظم سیاسی، اقتصادی و اجتماعی — یافت می‌شوند. در نتیجه، پروژه‌ی جامعه‌شناسی نه تنها باید روابط اجتماعی روزانه و انضمامی‌ای را آشکار کند که جهان‌های زنان و مردان از طریق آنها خلق می‌شوند، بلکه باید رابطه‌ی بین این جهان‌ها را نیز توضیح دهد: چرا این‌ها از هم جدا هستند، جهان مردان از چه راه‌هایی بر جهان زنان تسلط می‌یابد، زنان چگونه در برابر این سلطه مقاومت می‌کنند یا می‌توانند مقاومت کنند، و الی آخر. این برای یک جامعه‌شناس زن به معنای آن است که ”درک و کنکاش تجربه‌ی شخصی‌اش به‌مثابه‌ی روشی برای اکتشاف جامعه حداقل نقطه‌ای کانونی را به وی بازمی‌گرداند که در این عملِ مخاطره‌آمیز تماماً از آن اوست“.

* * *

۱

جنبش زنان به ما این احساس حقانیت را داده است که بازنگایی علایق زنان را در جامعه‌شناسی طلب کنیم، به جای این که صرفاً علایق مردانه‌ای که به‌طور سنتی — به‌دست مردان — در جامعه‌شناسی بازنگایی می‌شوند را اقتدارآمیز تلقی کنیم. دسترسی به یک واقعیت اجتماعی که پیش از این دسترس‌ناپذیر و یا به واقع سرکوب‌شده بود به چه کار ما می‌آید؟ اگر ما بر حسب مفاهیم و اصطلاحات رشته‌ی [دانشگاهی] خودمان با این واقعیت اجتماعی پیوند برقرار کنیم، چه پیش خواهد آمد؟ ما البته می‌توانیم همانند بسیاری صرفاً به افزودن درس‌هایی به برنامه‌های درسی موجود بسنده کنیم: درس‌هایی درباره‌ی نقش‌های جنسی، جنبش زنان، زنان در محیط کار، روان‌شناسی اجتماعی زنان و شاید نسخه‌هایی متفاوت از جامعه‌شناسی خانواده. اما تأمل دقیق‌تر یا تفکر بیشتر در مورد کل مسأله، شاید در وهله‌ی نخست ما را به این پرسش برساند که جامعه‌شناسی چگونه دانشی به نظر می‌رسد اگر از نقطه‌نظر جایگاه سنتی زنان در جامعه‌شناسی آغاز می‌شود، و چه بر سر آن جامعه‌شناسی‌ای خواهد آمد که بکوشد به‌طور جدی به این مسأله بپردازد. من در امتداد چنین رویکردی به این دریافت رسیده‌ام که پیامدهای این امر بزرگ‌تر از آن چیزی خواهد بود که در نگاه

نخست به نظر می‌رسد.

از نقطه نظر «جایگاه زنان» ارزش‌های نسبت داده شده به جنبه‌های متفاوت جهان تغییر می‌کنند؛ برخی ارجحیت می‌یابند در حالی که از ابعاد سایر طرح‌های استاندارد جامعه‌شناسانه کاسته می‌شود. به‌عنوان یک مدل می‌توانیم جهان را آن‌چنان که از منظر سریال‌های ملودرام عصر گاهی^۱ ظاهر می‌شود در نظر بگیریم. از این منظر، جهان توسط رویدادها، علایق و فعالیت‌های خانگی تعریف می‌شود (گرچه بدان محدود نمی‌شود). مردان در چنین جهانی [اگرچه] به‌عنوان شخصیت‌هایی ضروری و حیاتی به نظر می‌رسند، [اما] این جهانِ زنانه به واسطه‌ی بیرون‌گذاری مردان شکل نمی‌گیرد، بلکه زنانه بودن این جهان به این خاطر است که در چنین جهانی مناسبت‌ها و دلالت‌های جایگاه زنان غالب است. مردان تنها در چهره‌های خانگی و خصوصی‌شان و با در نقاط تلاقی سپهر عمومی و سپهر خصوصی پدیدار می‌شوند، [مثلاً] در هیئت پزشکان بیمارستان‌ها یا وکلایی که در دفاترشان درباره‌ی وصیت‌نامه‌ها و طلاق‌ها بحث می‌کنند. دنیای سیاسی و حرفه‌ای مردان به ندرت در این فضاسازی زنانه نمودار می‌شود. مردان در نقش انسان‌های کامل جای داده می‌شوند، اما در عین حال به‌طور جزئی [و حاشیه‌ای]؛ درست به همان شیوه‌ای که زنان در جامعه‌شناسی وابسته به جهان مردانه تصویر می‌شوند.

اما کافی نیست که جامعه‌شناسی تثبیت شده را از طریق ارجاع دادن خودمان به موقعیت‌های حذف شده یا نادیده گرفته شده، یا با ساختن مقوله‌های جامعه‌شناسانه‌ی متناسب با جهان زنان تکمیل نماییم. چنین کاری صرفاً اقتدار رویه‌های جامعه‌شناسانه‌ی موجود را بسط و امتداد می‌دهد و جامعه‌شناسی زنان را به ضمیمه‌ای الحاقی [بر جامعه‌شناسی مردانه] بدل می‌کند. ما نمی‌توانیم در این نقطه بمانیم، چرا که این وضعیت جدایی میان دو جهان [زنانه و مردانه] را لحاظ نمی‌کند و روابط میان این دو جهان را در نظر نگرفته یا مورد تحلیل قرار نمی‌دهد (تلاش‌های انجام شده در این جهت بر اساس مفاهیم زیست‌شناسی، به‌عنوان فرضی بنیادین در درون ساختار موجود عمل می‌کنند و از این رو مستقیماً خصلتی ایدئولوژیک دارند).

نخستین دشواری آن است که چه تصویری درباره‌ی جامعه‌شناسی وجود دارد. روش‌های جامعه‌شناسانه، طرح‌های مفهومی و نظریه‌های آن بر مبنای جهان اجتماعی مردانه پایه‌گذاری شده و شکل گرفته‌اند (حتی وقتی که زنان در فرآیند آن مشارکت کرده‌اند). جامعه‌شناسی متعارف نه تنها آن

^۱ Soap opera

طرح‌واره‌ی وابستگی‌ها^۱ را به‌عنوان فهرست ریزشده‌ای از مقولات و موضوعات مورد پژوهش (نظیر جامعه‌شناسی صنعتی، جامعه‌شناسی سیاسی، قشربندی اجتماعی و غیره) پیش‌فرض خود می‌گیرد، بلکه ساختارهای اجتماعی و سیاسی بنیادینی که این موضوعات تحت آن‌ها مناسبت یافته و چنین نظم یافته‌اند را نیز پیش‌فرض می‌گیرد. سپس در درجه‌ی نخست با این دشواری روبرو هستیم که میان شیوه‌ای که زنان با شروع از موقعیت خود (که ضرورتاً بدان ختم نمی‌شود) جهان را درمی‌یابند و تجربه می‌کنند، با مفاهیم و طرح‌واره‌های تئوریک قابل‌دسترس برای اندیشیدن به این تجارب یک گسست وجود دارد. از این رو، سال گذشته ما در فرصتی در خلال یک همایش آکادمیک، درباره‌ی امکان [پی‌ریزی] یک جامعه‌شناسی زنان بحث کردیم و دو دانشجوی تحصیلات تکمیلی به ما گفتند که از دید آنان و بنا بر تجربه‌ی آنان از کارکردن در موقعیت‌های گروهی تجربی نظریه‌های [مربوط به] ظهور رهبری در گروه‌های کوچک و غیره در مورد آنچه در تجارب آنان رخ داده بود قابل‌کاربست نبودند. آن‌ها قادر نبودند قراین و هم‌پیوندی‌های^۲ مربوط به نظریه را در تجارب خود بیابند.

دشواری دوم آن است که این دو جهان و این دو بنیاد [متفاوت] برای دانش و تجربه در رابطه‌ای برابر قرار نمی‌گیرند. دنیایی که از مردان تشکیل شده است، بر پایه‌ی اقتدار بر زنان بنا شده است. این همان بخشی از جهان است که بر نوع مشخص جامعه‌ی ما حکمرانی می‌کند و آنچه بر ما رخ می‌دهد از آن‌جا آغاز می‌شود. جهان خانگی در یک رابطه‌ی وابستگی با جهان فوق بوده و کل خصلت‌هایش تحت انقیاد و استیلای آن قرار دارد.

دو دشواری یادشده به‌صورت خاصاً با یک‌دیگر هم‌بسته‌اند. تأثیر دومی در اندرکنش با اولی آن است که برای تفکر زنان درباره‌ی دنیای خود همان مفاهیم و اصطلاحاتی را [بر زنان] تحمیل می‌کند که دنیای مردان تحت آن‌ها اندیشیده می‌شود. بنابراین، زنان بر حسب چنین مفاهیم و اصطلاحاتی از تجارب خود بیگانه می‌شوند.

حرفه‌ی جامعه‌شناسی مبتنی بر [وجود] جهانی است که توسط مردان اشغال شده است و خود همچنان به‌طور وسیعی به‌دست مردان به‌عنوان «قلمرو» اختصاصی آنان تصاحب شده است. جامعه‌شناسی بخشی از پراتیکی است که توسط آن همه‌ی ما اداره می‌شویم و این پراتیک دلالت‌ها و مناسبات خود را بنا کرده و مستقر می‌سازد. از این رو، نهادهایی که جامعه‌شناسی را درون ساختارهای اشغال‌شده از سوی مردان محبوس می‌کنند، همان نهادهایی هستند که زنان را در

¹ Scheme of relevances

² Correlates

موقعیت‌های ستم‌دیدی‌شان محبوس می‌سازند. پس رهاسازی دومی [زنان] به‌طور منطقی منوط به رهاسازی اولی [جامعه‌شناسی] است. آنچه پیش خواهد آمد، یا حتی آنچه در پی آن ممکن می‌شود — چرا که طبعاً این رهاسازی به‌هیچ‌وجه امری گریزناپذیر نیست — صرفاً یک جابجایی در موضوعات مورد پژوهش نیست، بلکه بیش از آن یک مفهوم‌پردازی متفاوت است؛ مفهوم‌پردازی در این‌باره که جامعه‌شناسی چگونه می‌تواند در دل یک جامعه‌ی سرمایه‌داری کلان-شرکتی^۱ به ابزاری مناسب برای فهم تجارب‌مان و شرایط حاکم بر تجربیات‌مان (هم زنان و هم مردان) بدل شود.

۲

وقتی من در این‌جا از حکمرانی یا فرمان‌روایی سخن می‌گویم، منظورم چیزی عام‌تر از مفهوم حاکمیت به‌منزله‌ی سازمان سیاسی است. من ترجیحاً به تمامیت پیچیده‌ی کنش‌هایی که درون فضاهای متعددی اشتقاق یافته‌اند اشاره می‌کنم، چیزی که نوع جامعه‌ی ما توسط آن فرمان‌روایی شده و اداره و مدیریت می‌شود. این [مفهوم] دربردارنده‌ی تمامی قلمروی است که در جهان تجارت با نام «مدیریت» از آن یاد می‌کنند، که تخصص‌ها را نیز دربرمی‌گیرد، و قطعاً حاکمیت به تعبیر مرسوم کلمه را نیز شامل می‌شود و همچنین دربردارنده‌ی فعالیت کسانی است که صاحب‌منصبان حکومتی را انتخاب می‌کنند، آموزش می‌دهند و ارشاد می‌نمایند. این دسته‌ی آخر، همچنین شامل کسانی است که روندهای تحقق حکمرانی را تدارک دیده و می‌پروراندند، روش‌هایی را برای چگونگی انجام حکمرانی پرورش و توسعه می‌دهند، و پیامدها و زنجیره‌ی رویدادهای متعاقب آن را پیش‌بینی و تحلیل می‌نمایند؛ منظور از دسته‌ی آخر آموزش‌کده‌های کسب‌وکار، جامعه‌شناسان، اقتصاددانان، و غیره است. این‌ها نهادهایی هستند که به‌میانجی آن‌ها بر ما فرمان‌روایی می‌شود، و ما — و من بر این «ما» تأکید می‌ورزم — به‌میانجی آن‌ها در این فرمان‌روایی مشارکت می‌کنیم.

بر این اساس، من جامعه‌شناسی را در معنایی بسیار فراتر از ایدئولوژی، و بسیار بیش از رنگ‌ولعابی بر طرح‌وبرنامه‌هایی که مناسبات حاکم را موجه و عقلانی می‌سازند درک می‌کنم. در عین حال، از دید من جامعه‌شناسی چیزی بسیار کمتر از «علم» است. حکمرانی بر جامعه‌ی نوعی ما توسط مفاهیم و نمادها انجام می‌پذیرد. سهم جامعه‌شناسی در این‌جا این است که رویه‌ها، سرمشق‌ها و روش‌های مفهومی‌ای را بپروراند که به‌میانجی آن‌ها جنبه‌های بی‌واسطه و انضمامی تجربه می‌توانند

به شیوه‌ای مفهومی، که حکمرانی از طریق آن انجام می‌شود، برگردانده شوند. آنچه جامعه‌شناسان از طریق مشاهده‌ی واقعی یا بازیابی نظام‌مند واقعیات و فعلیت‌هایی که مردم می‌گویند و انجام می‌دهند تولید می‌کنند، می‌بایست به الگوی انتزاعی تبدیل شود. بنابراین، جامعه‌شناسی در شکل‌گیری و تسهیل این شیوه‌ی فعالیت مشارکت کرده و سهم دارد، و در کار تبدیل واقعیات‌های زندگی و تجربه‌ی مردم به ارزش مفهومی نقش منحصر به فردی ایفا می‌کند، چیزی که حکمرانی بر واقعیات‌های زندگی و تجربه‌ی مردم توسط آن ممکن و محقق می‌گردد.

در نتیجه، مناسبت‌های جامعه‌شناسی بر اساس دیدگاهی نسبت به جهان سامان یافته است که دیدی از بالا است و رویه‌های عمل‌گرایانه‌ی حکمرانی را به مثابه‌ی رویه‌هایی که جستارمپایه‌اش را شکل داده و هویت می‌بخشد مفروض می‌گیرد. مسائل به‌اعتبار اهمیتی که از منظر مدیریتی یافته‌اند مدون شده‌اند، نه به‌عنوان موضوعاتی که در درجه‌ی اول به‌مثابه‌ی تجربه‌ی کسانی که آن‌ها را زندگی می‌کنند اهمیت دارند. آن نوع فاکت‌ها و رویدادهایی که برای ما فاکت محسوب می‌شوند، توسط روش‌ها و عمل حکمرانی از قبل شکل داده شده‌اند و ویژگی و جوهرشان را به‌عنوان فاکت‌ها، رابطه‌ها و غیره از دست داده‌اند. بیماری ذهنی، جرائم، شورش‌ها، خشونت، رضایت شغلی، همسایه‌گان و محله‌ها، انگیزه و غیره، اینها ساخت‌های عمل حکمرانی هستند. در بسیاری از این نمونه‌ها، مثلاً بیماری ذهنی، جرائم، محله‌ها و غیره، این‌ها به‌عنوان پدیده‌هایی مجزا در درجه‌ی اول توسط رویه‌های مدیریتی ایجاد می‌شوند و بقیه به‌عنوان مسائلی در ارتباط با عمل بالفعل حکومت پدید می‌آیند، از جمله مفاهیم انگیزه، رضایت شغلی و از این دست.

فرایندهای حکمرانی جامعه‌ی ما به‌مثابه‌ی هستنده‌های اجتماعی‌ای سامان می‌یابند که به‌طور بیرونی نسبت به اشخاصی که در آن‌ها مشارکت کرده و آن‌ها را اجرا می‌نمایند بنا شده‌اند. مدیران، بوروکرات‌ها، مباشران اجرایی همگی کارمند هستند، مردمانی که از آن‌ها استفاده می‌شود. آن‌ها نه مالک این مناسبات هستند، و نه دخل و تصرفی در این مناسبات ایجاد می‌کنند. جامعه‌شناسان این هستنده‌های [اجتماعی] تحت هدایت سازمان رسمی را مورد پژوهش قرار می‌دهند. این هستنده‌ها به‌عنوان ساختارهای عینی با اهداف، فعالیت‌ها و تعهداتی ترکیب یافته‌اند که از اهداف، فعالیت‌ها و تعهداتی که کارمندان در مقام افراد می‌توانند داشته باشند متمایزند. حرفه‌های آکادمیک نیز به‌شیوه‌ای تنظیم شده‌اند که آن‌ها را به‌عنوان هستنده‌هایی در برابر کارورزان‌شان بیرونی می‌سازد. پیکر دانشی که اعضای آکادمی انباشت می‌کنند، به‌وسیله‌ی رشته‌ی دانشگاهی همچون پیکر خودش تصرف می‌شود؛ کار اعضای معطوف به سهم‌داشتن در چنین پیکری از دانش است.

ما به منزله‌ی دانشجویان تحصیلات تکمیلی که در راستای بدل‌شدن به جامعه‌شناسان در حال آموزش هستیم، می‌آموزیم که جامعه‌شناسی را همان‌طور بیاندیشیم که پیش‌تر اندیشیده شده و آن را همان‌طور به‌کار ببندیم که پیش‌تر به‌کار گرفته شده است. یاد می‌گیریم که برخی موضوعات مناسب و درخور توجه هستند و برخی نیستند. یاد می‌گیریم که جهانی که تجربه کرده‌ایم را به‌عنوان منابع قابل‌اعتماد اطلاعات یا باورهای درباره‌ی ویژگی این جهان به حساب نیاوریم؛ یاد می‌گیریم که بینش‌های مان را به آن چارچوب‌ها و دلالت‌های مفهومی‌ای محدود یا متمرکز کنیم که در این رشته عرضه می‌شوند. آیا ما می‌باید انواع دیگری از اندیشه‌ها را بیاندیشیم، یا جهان را به‌نحوی متفاوت و با مرزها و افق‌هایی فراتر از مرزها و افق‌های مفهومی‌ای که عمل در این رشته‌ی تحصیلی می‌طلبد تجربه کنیم؟ رشته‌ی تحصیلی‌ای که همه‌ی این اندیشه‌ها و تجارب را دور می‌اندازد. یا می‌باید رویه‌هایی را بیابیم که جذب پنهانی این اندیشه‌ها و تجارب را ممکن می‌سازند؟ ما نحوه‌ای از اندیشیدن درباره‌ی جهان را می‌آموزیم که برای کارورزان‌اش به‌عنوان نحوه‌ی اندیشیدن جامعه‌شناسانه به رسمیت شناخته شده است.

ما می‌آموزیم که تابع‌سازی جامعه‌شناسانه‌ی واقعیت‌ها و فعلیت‌های خودمان و سایر مردم را به عمل درآوریم. درمی‌یابیم که چگونه با این جهان به‌منزله‌ی مجموعه نمونه‌هایی از پیکر جامعه‌شناسانه‌ی دانش رفتار نماییم. این رویه همچون نوعی امپریالیسم مفهومی عمل می‌کند. ما می‌آموزیم که هنگام نوشتن یک مقاله یا یک پایان‌نامه، اولین کاری که باید انجام دهیم این است که آن را از برخی لحاظ مطابق این رشته‌ی تحصیلی انجام دهیم؛ این امر ممکن است با نشان‌دادن این نکته باشد که چگونه موضوع موردنظر درون یک چارچوب مفهومی و نظری موجود مسأله محسوب می‌شود. در نتیجه، مرزهای پژوهش درون همان چارچوبی که از پیش بنا نهاده شده است تنظیم می‌گردد. حتی زمانی که این [چارچوب] به مجوزی تشریفاتی برای پروژه‌ای بدل می‌شود که چندان با نظریه‌ی مورد استفاده برای صدور مجوز ربطی ندارد، چنان‌که خوشبختانه این اتفاق اغلب رخ می‌دهد، ما همچنان درون مجموعه لغات و مرزهای مفهومی چیزی کار می‌کنیم که با آن تحت عنوان «دیدگاه جامعه‌شناسانه» آشنا شده‌ایم.

آنچه با عنوان «عینیت» شناخته می‌شود، مجموعه‌ی مهمی از رویه‌هایی است که در خدمت بناکردن پیکر دانش این رشته همچون چیزی جدا-افتاده از کارورزان‌اش هستند. اخلاق عینیت و روش‌هایی که در اجرای آن به‌کار برده می‌شوند، در درجه‌ی اول با جداسازی سوژه‌ی شناسا از چیزی که او می‌شناسد پیوند دارند؛ و به‌ویژه با جداسازی چیزی که شناخته می‌شود از هرگونه منافع و

«غرض‌مندی‌ها»ی محتمل سوژه‌ی شناسا، که مشمول منافع و دغدغه‌های مورد تأیید این رشته‌ی تحصیلی نیستند. باید تأکید کنم که علاقه‌مندبودن به شناخت یک چیز چیزی که شناخته می‌شود را بی‌اعتبار نمی‌کند. جستجوی عینیت در علوم اجتماعی این امکان را برای عده‌ای فراهم می‌سازد تا [صرفاً] برای دریافت پول به جستجوی دانشی بپردازند که در غیر این صورت نسبت به آن بی‌تفاوت هستند. آنچه آن‌ها درباره‌ی جامعه حس می‌کنند و می‌اندیشند، می‌تواند از چیزی که آن‌ها به‌لحاظ حرفه‌ای یا آکادمیک به آن علاقه‌مند هستند مجزا گردد و از آن دور نگه داشته شود.

۳

زمانی که جامعه‌شناس به محیط کار خود می‌رود، وارد جامعه‌ای به‌لحاظ مفهومی نظم‌یافته^۱ می‌گردد. او به‌عنوان یک عضو و همچنین به شیوه‌ای که به بررسی چنین جامعه‌ای می‌پردازد، وارد آن می‌شود. او به‌گونه‌ای مشاهده و تحلیل می‌کند، و به‌گونه‌ای بررسی و تفسیر می‌کند، که گویی هیچ مشکلی در راستای این‌که جهان برای او قابل‌مشاهده شود، وجود ندارد. او در میان اقدامات سازمان‌ها، فرایندهای دولتی، بوروکراسی‌ها و غیره همان‌گونه آسوده‌خاطر حرکت می‌کند که در خانه‌اش. ماهیت خود چنین جهانی، چگونگی شناخته‌شدن آن برای او، و شرایط وجودی آن، یا رابطه‌ی او با آن به پرسش گرفته نمی‌شوند. روش‌های مشاهداتی و تحقیقی او همچون رویه‌هایی در جهان یادشده بسط می‌یابند که اساساً از همان مرتبه‌ی رویه‌های برساننده‌ی پدیده‌هایی هستند که او با آن‌ها سروکار دارد؛ یا پدیده‌هایی که او به منظور جای‌دادن آن‌ها تحت حوزه‌ی اختیارات همان نظم با آن‌ها سروکار دارد. چشم‌اندازها و منافع او ممکن است متفاوت باشند، اما مصالح کار همان است. او با فاکت‌ها و اطلاعاتی کار می‌کند که از واقعیات و فعلیت‌ها برگرفته شده‌اند و در قالب شواهدی ظاهر می‌شوند که خود محصول فرایندهای سازمانی هستند؛ خواه این فرایندها توسط خود او یا تحت سرپرستی او اجرا شوند، خواه توسط کارگزاری دیگر. او آن داده‌ها را در چارچوبی از نهادها و فرایندهای سازمانی که آن‌ها را مسلم و معلوم فرض می‌کند جای می‌دهد، بی‌آن‌که بپرسد چگونه آن‌ها را می‌شناسد و یا به‌میانجی‌کدام فرایندهای اجتماعی، پدیده‌هایی که به رویدادهای تجربی، اقدامات و تصمیمات (و غیره) این جهان مربوط هستند یا آن‌ها را مهیا می‌سازند، می‌توانند بازشناسی شده و رسمیت بیابند. او از پرسزمنه‌ی خاص و بی‌واسطه‌ای که همواره به‌میانجی کالبد خود در آن قرار دارد (دفتری که در آن می‌نویسد، کتابخانه‌هایی که به آن‌ها رجوع می‌کند،

¹ Conceptually ordered society

خیابان‌هایی که از آنها گذر می‌کند، و خانه‌ای که او به آن برمی‌گردد) فراتر می‌رود، بدون هیچ درکی نسبت به گذاری که انجام داده است. او در همان محیطی کار می‌کند که در آن مطالعه و تحقیق می‌کند.

اما همانند هرکس دیگر، او هم در قالب پیکرش، در مکانی که پیکرش در آن واقع است، موجودیت دارد. بنابراین، این همان مکانی است که سازمان‌دهی حسی او از تجارب بی‌واسطه‌اش انجام می‌شود؛ جایی که مختصات [درک] وی از این‌جا و اکنون و قبل و بعد در اطراف خودش، به‌عنوان یک مرکز، سازمان‌دهی می‌شوند؛ جایی که او با مردم به‌طور رودررو و در قالب فیزیکی مواجه می‌شود، که طی آن او خودش را برای آنها بیان می‌کند و آنها نیز خودشان را برای او بیان می‌کنند، بیشتر و متفاوت از آنچه که می‌توانند سخن بگویند. در این مکان است که چیزها بو دارند. پرنندگان نامربوط از جلوی پنجره پرواز می‌کنند. در این مکان او گرسنه می‌شود. این‌جا مکانی است که او در آن می‌میرد. هر آنچه او از جهان می‌شناسد، باید به‌صورت وقایع حقیقی مادی در این فضا پدیدار گردند، خواه به صورت صداها، مکالمه، یا خراشی روی سطح یک کاغذ که او به‌عنوان مدرک مهیا می‌کند. اگر بنا باشد که او اساساً چنین شناختی را تجربه کند، این امر می‌بایست به هر ترتیب همین‌جا اتفاق بیافتد.

وارد شدن به قالب حکومتی جامعه‌ای از نوع جامعه‌ی ما، کنش‌گر را از مکان محلی و بی‌واسطه‌ای که در قالب پیکر خود در آن قرار دارد، بیرون می‌راند. او هر آنچه در این مکان پیش روی‌اش قرار می‌گیرد را به‌عنوان وسیله‌ای برای گذار به فراسوی آن و به سمت نظم مفهومی استفاده می‌کند. بنابراین، این حالت از کنش گسستی در آگاهی به‌وجود می‌آورد، گسستی که البته برای همه‌ی آنهاپی در در این حالت از کنش سهیم هستند وجود دارد. این گسست دو شیوه‌ی شناختن و تجربه‌کردن و عمل‌کردن را بنا می‌نهد: یکی در قالب بدن و مکانی که بدن اشغال کرده و در آن حرکت می‌کند؛ دیگری شیوه‌ای که به فراسوی بدن گذار می‌کند. جامعه‌شناسی بر مبنای این دومین شیوه تدوین می‌شود و همین شیوه را هدف قرار می‌دهد.

واید بیرشتدت^۱ (۱۹۹۶) می‌گوید:

”جامعه‌شناسی می‌تواند ذهن را از خودِ زمان و مکان رها سازد و آن را به قلمروی تازه و متعالی، که دیگر به این «مقوله‌های ارسطویی» وابسته نیست، سوق دهد.“

¹ Vide Bierstedt

حتی کارِ مشاهداتیِ گونه‌ای از توصیف را هدف قرار می‌دهد که بر اساس مقوله‌ها و از این رو در قالب اشکال مفهومی «قلمرو متعالی» بیان گردد.

۴

زنان نسبت به این ساختار بیرونی و مطیع هستند. آن‌ها رابطه‌ی بسیار مشخصی با این ساختار دارند، رابطه‌ای که آن‌ها را به آویزه‌ای از جنبه‌ی محلی و جزئی این جهان دو-پاره‌شده بدل می‌کند. شیوه‌ی مفهومی حکم‌رانی، چه به‌طور سنتی و چه در روال‌های معمول شغلی در جامعه‌ی ما، تحت تصرف مردان است و جهانی که بر مبنای رویکردی طبیعی سازمان یافته است، یعنی خانه، تحت تصرف (یا مختص) زنان است.^۲

برای یک مرد یکی از شرایطی که بتواند وارد شیوه‌ی مفهومی [غالب] شود و جذب آن گردد، آن است که ناچار نباشد فعالیت‌ها و علایق خود را بر مبنای هستی‌تانه‌اش متمرکز کند. اگر بنا باشد او به‌طور کامل در شیوه‌ی انتزاعی کنش مشارکت داشته باشد، پس باید از پاسخ‌دادن به نیازهایش در امر انضمامی و جزئی‌رهایی‌یابد. سازمان کار و انتظارات موجود در دایره‌های مدیریتی و تخصصی هم بنیان‌گذار بیگانگی مرد از هستی‌تانه و محلی‌اش است و هم به این بیگانگی وابسته است. ساختار کار و ساختار حرفه این امر را پیش‌فرض می‌گیرند که این امور تانه به‌طریقی برای مرد فراهم می‌شوند که خللی در کنش و مشارکت او در دنیای مردان وارد نخواهند کرد. برای فراهم‌ساختن رهایی [مرد] از آنچه که بیرشدت مقولات ارسطویی می‌خواند، زنی هست که برای او خانه‌داری کند، از بچه‌هایش مراقبت کند، لباس‌هایش را بشوید، از او در زمان بیماری مراقبت کند، و به‌طور کلی امور تدارکاتی هستی‌تانه‌ی او را تامین کند.

پس زن در رابطه با این شیوه‌ی کنش در جایی قرار می‌گیرد که کارش ایجاد آن شرایطی‌ست که تصرف شیوه‌ی مفهومی آگاهی را برای مرد تسهیل می‌کند. برآوردن نیازهای تانه‌ی یک مرد، سازمان‌دادن به زندگی روزانه‌ی او، و حتی ثبات‌بخشیدن به پس‌زمینه‌ی عاطفی، همه با تعهد مرد [به آن شیوه‌ی مفهومی] در هم‌خوانی حداکثری هستند. برای زنانی که درون یا در کنار صحنه‌ی حرفه‌ای یا مدیریتی کار می‌کنند، رابطه‌ی مشابهی وجود دارد. آن‌ها کارهایی را انجام می‌دهند که به فعالیت‌های مفهومی شکل انضمامی می‌بخشند. آن‌ها کارهای دفتری، برنامه‌ریزی‌های محاسباتی، مصاحبه برای

^۲ اسمیت، ۱۹۷۳.

نظرسنجی‌ها، مراقبت و کارهای منشی‌گری را انجام می‌دهند. تقریباً در همه‌جا این زنان هستند که برای مردان میانجی‌گری شیوهی مفهومی فعالیت را با اشکال انضمامی واقعی، که [این شیوهی مفهومی در آنها] تحقق می‌یابد و باید تحقق یابد، و با شرایط مادی واقعی، که شیوهی مفهومی فعالیت به آن بستگی دارد، انجام می‌دهند.

مفهوم بیگانگی مارکس می‌تواند در این‌جا به شکلی جرح‌و‌تعديل‌شده به‌کار گرفته شود. ساده‌ترین فرمول‌بندی بیگانگی رابطه‌ای را میان کار انجام‌شده توسط فرد و یک نظم بیرونی که او (Her) را سرکوب می‌کند برقرار می‌سازد؛ به این ترتیب که هر چه او بیشتر کار کند، موجب تقویت نظمی می‌شود که وی را سرکوب می‌کند. موقعیت زن در چنین رابطه‌ای است. هر اندازه زنان در میانجی‌گری جهان جزئیات‌های انضمامی موفق‌تر باشند، تا مردان مجبور نباشند با آن جهان به‌مثابه‌ی شرطی برای فعالیت‌های ذهنی خود درگیر شوند (و در نتیجه از آن آگاه گردند)، به همان اندازه مردان بیشتر و ژرف‌تر در فعالیت‌های ذهنی خویش جذب می‌شوند، و [در نتیجه] اقتدار جهان مفهومی مردان موثرتر خواهد بود، و سرسپردگی کلی زنان به جهان آنان بیشتر خواهد شد. و همچنین به همان اندازه دوگانگی میان این دو جهان و انفصال آن‌ها کامل‌تر می‌شود.

۵

جامعه‌شناسان زن در مرکز تناقضی ایستاده‌اند که از رابطه‌ی میان رشته‌ی مطالعاتی و تجربه‌ی خود آنها از جهان ناشی می‌شود. فراروی از این تناقض به معنای برقراری نوع متفاوتی از آن رابطه‌ای است که ما در پراتیک متداول جهان‌های خود کشف می‌کنیم.

نظریه‌ها، مفاهیم و روش‌های رشته‌ی مطالعاتی ما [جامعه‌شناسی] مدعی پاسخ‌دهی، یا توانایی برای پاسخ‌دهی و تحلیل همان جهانی هستند که مستقیماً تجربه‌اش می‌کنیم. اما این نظریه‌ها، مفاهیم و روش‌ها پیرامون نحوه‌ای از شناخت جهان سازمان یافته‌اند و بر پایه‌ی آن بنا شده‌اند که کران‌های یک تجربه را درون همان محیطی مفروض می‌گیرد که این تجربه در آن شکل گرفته است. در نتیجه، این نحوه‌ی شناخت شرایط هستی خود را بدون هیچ کنکاشی پیش‌فرض می‌گیرد و در خود جا می‌دهد. این نحوه‌ی شناخت قادر نیست رابطه‌ی خود را با شرایط [هستی‌اش] تحلیل کند، چرا که در رویه‌های پژوهشی، جامعه‌شناس به‌مثابه‌ی یک شخص واقعی در یک محیط انضمامی واقعی نادیده گرفته شده است، رویه‌هایی که او را نسبت به دانش خویش شی‌واره نموده و از آن جدا کرده است.

بنابراین، این دانش فاقد پیوند روبه‌عقب با شرایط وجودی‌اش است.

چنین شرایطی برای زنان به‌مثابه‌ی یک موضوع عملی مستقیم اهمیت زیادی دارد، که در تصمیم‌شان برای پذیرفتن یک حرفه‌ی جامعه‌شناسانه بایستی به‌گونه‌ای حل‌وفصل شود. برای ما رابطه‌ی بین خودمان به‌عنوان جامعه‌شناسان دست‌اندرکار و هم‌زمان به‌عنوان زنان شاغل همواره آشکار است، و جنبه‌ای مرکزی از تجربه‌ی ما از جهان است، به‌طوری که این شکاف آگاهی برای ما به دره‌ای ژرفی تبدیل می‌شود که هر روز باید از آن عبور کنیم؛ دره‌ای که در یک سوی آن فعالیت مفهومی و ویژه‌ای از اندیشه، تحقیق، تدریس و مدیریت است، و در سوی دیگرش جهان فعالیت‌های عملی انضمامی در تمیز نگه‌داشتن چیزها، گرداندن خانه و خانوار و فرزند، جهانی که ویژگی‌های اشخاص در بی‌واسطه‌گی تماماً آندام‌وارشان (تمیزکردن استفراغ، عوض کردن کهنه، و همچنین غذا دادن) اجتناب‌ناپذیرند. حتی اگر ما این [دره‌ی ژرف هر روزه] را همچون پیشامدی بی‌واسطه در زندگی‌مان نداشته باشیم، از آن به‌منزله‌ی چیزی که شادیند ما ممکن است به‌مثابه‌ی یک محمول ممکن درون آن قرار گیرد آگاهیم.

ما همچنین بی‌درنگ درمی‌یابیم که جامعه‌شناسی رشته‌ای نیست که ما زنان به همان معنایی که مردان وارد این رشته شده و آن را اشغال می‌کنند، وارد آن شویم و آن را اشغال کنیم. ما اقتدار این رشته را به‌طور کامل تصاحب نمی‌کنیم، یعنی حق تألیف و مجازشمردن کنش‌ها، دانش و تفکر را به‌منزله‌ی کنش‌ها، دانش و تفکر این رشته، آن‌طور که اندیشه می‌شود، تصاحب نمی‌کنیم. بنابراین، ما نمی‌توانیم اصول درونی کنش خود را تحت اختیار خود داشته باشیم. آن‌ها در جایی بیرون از ما و در ماورای ما باقی می‌مانند. مردان چارچوب منابع را به وجود می‌آورند، چارچوبی که دانش‌واژه‌ها را نظم می‌دهند و پژوهش و مباحثه بر اساس این دانش‌واژه‌ها انجام می‌پذیرد. فاعل جمله‌های جامعه‌شناسانه (اگر فاعل داشته باشند) مذکرند، جامعه‌شناس «او» (He) است. ما حتی قبل از آن‌که از جنس خود به‌مثابه‌ی اساس یک بیرون‌گذاری (آن‌ها در مورد ما حرف نمی‌زنند) آگاه شویم، در هر حال خود را به‌طور کامل در مقام فاعلان اظهارنظرها در جامعه‌شناسی در نظر نمی‌گیریم؛ چرا که ما باید جنس خود را به حالت تعلیق درآوریم و همین‌طور دانش خود را از این‌که چه کسی هستیم؛ همچنان که این امر را به تعلیق درمی‌آوریم که چه کسی است که در واقع سخن می‌گوید و درباره‌ی چه کسی سخن گفته می‌شود. بنابراین، ما به‌طور کامل در اظهارنظرها و مدون‌سازی‌های شیوه‌ی آگاهی جامعه‌شناسی مشارکت نمی‌کنیم. بیرونیت‌یابی جامعه‌شناسی به‌مثابه‌ی یک حرفه، آن‌طور که در بالا توصیف کردم، برای زنان به بیگانگی دوچندانی بدل می‌شود.

بنابراین، برای زنان سازمانی‌تبیادی از تجارب‌شان وجود دارد که برای‌شان ساختار دو-پاره‌شده‌ی آگاهی را به نمایش می‌گذارد. هم‌زمان این سازمان تعهد آن‌ها را به این جامعه‌شناسی تضعیف می‌کند. چرا که این جامعه‌شناسی هدف خود را پیکر بیرونی‌شده‌ی دانش قرار می‌دهد که بنیان‌اش سازمانی از تجربه است که امور مربوط به این زنان و خود آنها را جز در رابطه‌ای فرودستانه در نظر نمی‌گیرد.

یک رویکرد بدیل می‌باید به طریقی، بدون ورود دگرباره به «قلمرو استعلایی» بیرشتد^۱، از این تناقض فراتر برود. چشم‌انداز زنان، همان‌گونه که در این‌جا آن را تحلیل کرده‌ام، داعیه‌های جامعه‌شناسی را تأسیس یک دانش عینی و مستقل از موقعیت‌های جامعه‌شناسان را بی‌اعتبار می‌سازد. چنین دیدگاهی بر این باور است که فرایندهای مفهومی، روش‌ها و مناسبت‌های جامعه‌شناسی، موضوع مورد پژوهش آن را از جایگاه معین و صریحی در جامعه سازمان می‌دهند. پس، این افشاگری انتقادی به بنیانی برای شیوه‌ی بدیلی از اندیشیدن به جامعه‌شناسی بدل می‌شود. اگر جامعه‌شناسی نتواند از «در-موقعیت-بودن^۲» اجتناب کند، پس باید همین «در-موقعیت-بوده‌گی» را سرآغاز خود قرار دهد و آن را در استراتژی‌های روش‌شناسانه و تئوریک خود بنا کند. استراتژی‌های روش‌شناسانه و تئوریک موجود، در اشکال کنونی خود، جهان برساخته‌ی جامعه‌شناسانه‌ای را از آن جهانی که از طریق تجربه‌ی مستقیم شناخته می‌شود جدا می‌سازند و این دقیقاً همان جدایی‌ای است که باید نابود شود. من نه یک دگرگونی فوری و رادیکال در موضوع پژوهش و روش‌های رشته‌ی جامعه‌شناسی را مد نظر دارم، و نه دورانداختن هر چیزی که پیش از این انجام شده است. آنچه پیشنهاد می‌دهم، بیشتر در ماهیت باز-سازمان‌دهی‌ای قرار دارد که پیوندهای جامعه‌شناس زن را با ابژه‌ی مورد شناسایی‌اش تغییر می‌دهد و همچنین پروبلماتیک‌های بنیادی او را تغییر می‌دهد. این باز-سازمان‌دهی، در وهله‌ی نخست، مستلزم آن است که وی در موقعیتی قرار گیرد که به‌واقع در آن ایستاده است، یعنی به سرآغاز کنش‌هایی بازگردد که از طریق آن‌ها می‌شناسد یا می‌خواهد به شناخت برسد؛ در وهله‌ی دوم، این باز-سازمان‌دهی مستلزم آن است که تجربیات مستقیم او [جامعه‌شناس زن] از دنیای روزانه به شالوده‌ی اصلی دانش وی بدل گردد.

¹ Bierstedt, 1966.

² Relevances

³ Being situated

به نظر من چنین می‌رسد که ما آن جامعه‌شناسی‌ای را که اساساً خودش را هدف قرار دهد، رد خواهیم کرد. ما علاقه‌ای نخواهیم داشت که در [آفرینش] پیکری از دانش مشارکت کنیم که کاربست‌های آن به ما تعلق ندارند و شناسندگان^۱ آن [هم] کسانی هستند که آن را می‌شناسند، اما عموماً مرد؛ به‌خصوص وقتی به‌هیچ‌رو روشن نیست که دانش در این رابطه از چه چیزی تشکیل شده است. این روال جامعه‌شناس حرفه‌ای، که جامعه‌شناسی را به همان شیوه‌ای می‌اندیشد که عموماً اندیشیده می‌شود، باید کنار گذاشته شود. جامعه‌شناس زن مقید به واقعیات و فعلیت‌هایی^۲ خواهد بود که از طریق آنها این شیوه‌ی تفکر در تجربیات مستقیم او [نیز] رخ می‌دهد. جامعه‌شناسی بدیل این هدف را پی خواهد گرفت که به همگان دانشی درباره‌ی سازمان اجتماعی و تعینات مربوط به ویژگی‌ها و رویدادهای دنیای مورد تجربه‌ی مستقیم آن‌ها عرضه کند. تحلیل‌های این جامعه‌شناسی بخشی از تفاسیر عادی ما از دنیای تجربه‌شده [مان] خواهند بود، همان‌گونه که تجربه‌ی ما از پایین‌رفتن خورشید در افق از طریق دانش ما درباره‌ی چرخش زمین دگرگون می‌شود (با این همه، از جایی که ما هستیم به نظر می‌رسد که خورشید پایین می‌رود و این باید در نظر گرفته شود).

تنها راه شناخت دنیایی که به‌طور اجتماعی بنا شده است، شناخت آن از درون است. ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم بیرون از این دنیا بایستیم. رابطه‌ای که در آن پدیده‌های جامعه‌شناسانه به‌منزله‌ی اموری خارجی نسبت به مشاهده‌گر و مستقل از او عینیت می‌یابند و بازتابی می‌شوند، خود یک روال ویژه‌ی اجتماعی است که باز از درون [جامعه] شناخته شده است. رابطه‌ی مشاهده‌گر و ابژه‌ی مشاهده، رابطه‌ی جامعه‌شناس با «موضوع»، رابطه‌ی اجتماعی خاص شده است. حتی [تجربه‌ی] بیگانه‌بودن به معنای واردشدن به دنیایی است که از درون همچون [دنیایی] بیگانه برپا شده است. خود بیگانگی آن حالتی است که [این پدیده] در آن تجربه می‌شود.

هنگامی که ژان بریگس^۳ مطالعه‌ی قوم‌نگارانه‌ی خود درباره‌ی شیوه‌های ساخت‌یابی و بیان عواطف نزد یک جماعت اسکیمو را انجام می‌داد، آنچه مشاهده کرد و آموخت برای وی در بستر روابط پویای موجود میان او و خانواده‌ای که نزد آن‌ها زندگی کرده بود، و [نیز] سایر اعضای گروه، تکوین یافت. روایت او دانش وی را در بستر آن روابط جای می‌دهد. عواطف، تنش‌ها و نزاع‌ها، بستر زنده‌ای بودند که او در بستر آنها آنچه را که [در روایت خویش] توصیف می‌کند آموخت. او روشن می‌سازد که

¹ Knowers

² Actualities

³ Jean Briggs, 1970.

چگونه این بستر به یادگیری او ساختار بخشید و این که آنچه او آموخت و می‌تواند درباره‌ی آن سخن بگوید، چگونه برای او قابل‌مشاهده شدند. بریگس چیزی را به ما می‌گوید که به‌طور معمول در گفتار انسان‌شناسانه و جامعه‌شناسانه انکار می‌شود. هر چند تحقیق جامعه‌شناسانه به‌طور ضروری رابطه‌ای اجتماعی است، ما چنین آموخته‌ایم که سهم خود [در مقام جامعه‌شناس] را در آن نادیده بگیریم. ما ابژه‌ی شناخت جامعه‌شناسی را چنان بازیابی می‌کنیم که گویی [این ابژه] تماماً برای خود و به‌واسطه‌ی خود ایستاده است. جامعه‌شناسی موجود امکان این نگاه را فراهم می‌سازد که همیشه دو عامل در این رابطه‌ی شناخت وجود دارند. یک جامعه‌شناسی بدیل می‌باید تامل‌گر باشد، یعنی می‌بایست حضور، دغدغه‌ها، و تجربه‌ی جامعه‌شناس را به‌منزله‌ی شناساگر و کاشف لحاظ کند.

شروع‌کردن از تجربه‌ی مستقیم و بازگشتن بدان به‌عنوان یک قید یا یک آزمون برای بسندگی یک دانش نظام‌مند، نیازمند شروع‌کردن از این نقطه است که به‌لحاظ تنانه در کجا واقع هستیم. رویدادهای دنیای روزانه‌ی ما از پیش به‌طور اجتماعی سازمان‌دهی شده‌اند. تنظیمات، تجهیزات، «محیط»، برنامه‌ی زمانی، فرصت‌ها، و غیره، و همچنین طرح‌ها و رویه‌های کنش‌گران به‌طور اجتماعی و مقدم بر عمل ما تولید شده‌اند و به‌طور انضمامی و نمادین سامان یافته‌اند. جامعه‌شناسی با شروع‌کردن از شناخت اولیه و بی‌واسطه‌اش از دنیا راهی عرضه می‌کند تا ویژگی‌های اجتماعاً سازماندهی‌شده‌ی این دنیا نخست مشاهده‌پذیر گردند و سپس به پروپلماتیک بدل شوند.

بگذارید روشن سازم که وقتی از «تجربه» صحبت می‌کنم، از این عبارت به‌عنوان مترادفی برای «چشم‌انداز» استفاده نمی‌کنم. همچنان که در معرفی جامعه‌شناسی بناشده بر تجربه‌ی واقعی جامعه‌شناس، خود-گرافه‌گری درباره‌ی کاوش درونی و یا هر طرح دیگری را که «خود» را تنها تمرکز و ابژه‌ی خود قرار دهد توصیه نمی‌کنم. این قبیل تفاسیر ذهنی (سوبژکتیو) از «تجربه» خودشان جنبه‌ای از آن سازماندهی آگاهی هستند که آگاهی را دو-پاره می‌کنند و ما را به سر زمین ذهن انتقال می‌دهند، در حالی که شرایط انضمامی و اقداماتی را که این آگاهی بدان‌ها وابسته است پنهان می‌دارند. ما هرگز نمی‌توانیم از چرخه‌ی ذهن خود بگریزیم، اگر آن را به‌عنوان قلمروی خود بپذیریم. در عوض، بررسی جامعه‌شناس درباره‌ی دنیای مستقیماً تجربه‌شده‌ی ما زنان به‌عنوان یک مسأله شیوه‌ای است برای کشف یا کشف دوباره‌ی جامعه از درون. او [جامعه‌شناس زن] از دانش اولیه اما تلویحی خویش و از درون کنش‌هایی آغاز می‌کند که توسط آن‌ها قادر می‌شود آن دانش اولیه را مشاهده‌پذیر سازد و نحوه‌ی عمل‌کرد آن را به فهم درآورد. هدف او آن نیست که آنچه را که از پیش

⁴ Gouldner, 1971.

به‌طور تلویحی می‌داند تکرار کند، بلکه هدف وی اکتشافی از درون آن به سوی چیزهایی است که فراسوی آن قرار دارند و به‌طور ژرفی در چگونگی آن [دانسته‌ها] مستتر هستند.

۷

شناخت ما از جهان به شیوه‌هایی که ما وارد روابط با ابژه‌های شناخت می‌شویم به‌دست می‌آید. اما در این مورد، ابژه‌ی شناخت ما یا در یک «سوژه» هست یا [از آن] سرچشمه می‌گیرد. بنانه‌دان یک جامعه‌شناسی عینی، به‌مثابه‌ی یک روایت آمرانه از این‌که چیزها/امور چگونه هستند، از یک جایگاه حکمرانی و به‌عنوان بخشی از روال عملی حکمرانی در جامعه‌ی نوعی ما انجام می‌شود. این جامعه‌شناسی بر پایه‌های طبقه و جنس متکی بوده است، چیزی که طفره‌رفتن از این مسأله را برای جامعه‌شناسی ممکن می‌سازد که جامعه‌ی نوعی از منظر جایگاه‌های متفاوت درون آن به شیوه‌های نسبتاً متفاوتی شناخته و یا تجربه می‌شود. آموزش‌های ما به ما می‌آموزند که آشفتگی^۱ موجود در پیوندگاه‌ها، جایی که کار انتقالی^۲ انجام می‌شود، را نادیده بگیریم؛ از جمله، مشکلات پیش‌پا-افتاده‌ی پیش روی مخاطبان مصاحبه‌ها برای تطبیق تجربه‌شان از دنیا با سؤالات پرسش‌نامه. به‌واسطه‌ی این محروم‌سازی است که یک جامعه‌شناس زن نمی‌تواند به‌سادگی در آنچه کشف می‌کند، اگر چنین کند، آشفتگی یادشده را به‌دقت در پیوند خود با رشته‌ی تخصصی‌اش به‌مثابه‌ی یک کل حفظ نماید. بقای یک نسخه (یا نسخه‌های) مرجع^۳ از جامعه‌شناسی متکی بر زیرساختاری است که از قبل صداهای کسانی را که جامعه را به‌گونه‌ای متفاوت می‌شناسند بی‌اعتبار ساخته و صلاحیت سخن‌گفتن را از آن‌ها سلب کرده است. بی‌طرفی و عینیت یک نسخه از جامعه‌شناسی به یک رابطه‌ی خاص با دیگران وابسته است، رابطه‌ای که بیرون‌ماندن از تجربه‌ی دیگران را برای جامعه‌شناس آسان می‌سازد و او را ملزم نمی‌سازد که آن تجربه را به‌عنوان یک برهان معتبر^۴ به رسمیت بشناسد.

در حالی که در قطاری به سمت اونتریو نشسته بودم، خانواده‌ای سرخ‌پوست شامل یک زن و مرد و سه بچه را دیدم که با هم روی تخته‌سنگی بر فراز یک رودخانه ایستاده بودند و عبور قطار را تماشا می‌کردند. در آن لحظه (برای من) در قطار، آن پنج نفر از طرف دیگر شیشه دیده می‌شدند. من در

¹ Uneasiness

² Transitional work

³ Privileged

⁴ Valid contention

ابتدا دیدیم که می‌توانم این برخورد را آن‌گونه که بود بازگو کنم، اما این بازگویی توصیفی بود که بر پایه‌ی موقعیت من و تفاسیر من ساخته شده بود. من آنها را یک خانواده نامیده‌ام؛ من گفته‌ام که در حال تماشای قطار بودند. فهم من فهم آنها را از قبل در خود گنجانده است. [در حالی که] ممکن بود برای آنها همه‌چیز کاملاً متفاوت بوده باشد. توصیف من از این امتیاز برخوردار است که در برابر آنچه واقعاً اتفاق افتاده است، ایستادگی کند، زیرا در بستری که من ممکن است از این اتفاق سخن بگویم، توصیف آنها شنیده نمی‌شود. اگر ما از جهانی که به‌صورت واقعی تجربه‌اش می‌کنیم شروع کنیم، حداقل ممکن است ببینیم که ما مکان‌مند^۱ [یا جای‌گرفته] هستیم و این‌که آنچه از دیگری می‌دانیم، مشروط به این مکان است، مکانی که خود بخشی از رابطه‌ای است که مکان آن دیگری را نیز شامل می‌شود. تجارب متفاوتی از جهان و پایه‌های متفاوتی از تجربه وجود دارند و باید وجود داشته باشند. ما نباید با بهره‌گرفتن از سخن‌گفتن مرجح‌مان این تجارب متفاوت را بی‌اعتبار سازیم، یعنی نباید به‌واسطه‌ی این امتیاز نسخه‌ای [یکتا] از جامعه‌شناسی بسازیم و سپس آن را به‌عنوان واقعیت آن تجارب بر آنها تحمیل کنیم. ما نباید جهان دیگری را بازنویسی کنیم، یا نباید چارچوبی مفهومی را بر آن تحمیل کنیم که از آن جهان آنچه را که با جهان ما سازگار است استخراج می‌کند. رویه‌های مفهومی ما باید قادر به توضیح و تحلیل ویژگی‌های دنیای تجربه‌شده توسط دیگران باشند، به‌جای این‌که این تجارب را اداره کنند. واقعیت دیگران و تنوع تجارب آن‌ها باید یک امر مسلم و یک عزیمت‌گاه نامشروط باشد.

۸

تجربه‌ام در قطار مثال خوبی در مورد یک رابطه‌ی جامعه‌شناسانه به‌دست می‌دهد. مشاهده‌گر پیشاپیش از جهانی که توسط افراد مورد مشاهده‌اش تجربه می‌شود، جدا افتاده است. این جدایی برای خصلت چنین تجربه‌ای اساسی است. هنگامی که جامعه‌شناس زن به این امر آگاه می‌شود که چگونه جهان وی همچون یک امر تجربی روزمره ایجاد می‌شود، و این‌که چگونه روابط او به‌میانجی شرایط انضمامی آن شکل می‌گیرند (حتی در این نمونه‌ی ساده که او در قطاری نشسته است که حرکت می‌کند، اما آن‌هایی که بر روی صخره ایستاده‌اند نه)، این جامعه‌شناس به سمت کشف این درک هدایت می‌شود که وی نمی‌تواند سرشت جهانی که تجربه می‌کند را تنها از درون مرزهای معمول پنداشت و شناخت درک نماید. شناسایی و توصیف آن لحظه در قطار و رابطه‌ی میان این دو

¹ located

تجربه (یا بیشتر) و دو موقعیتی که این تجربه‌ها از آن‌ها آغاز می‌شوند، نیازمند در نظر گرفتن یک نظم اجتماعی-اقتصادی در «پس پشت» آن لحظه است. کنار هم قرارگرفتن این جنبه‌هاست که امکان مشاهده را میسر می‌سازد، و این‌که ما چگونه دور از یک‌دیگر و جدا-افتاده بودیم و همچنین این‌که چگونه من اکنون از آن در این‌جا بهره می‌گیرم؛ چنین ویژگی‌هایی در هر جایی تعیین می‌شوند به‌جز در خود آن رابطه.

علاوه‌براین، این امر که چگونه شناخت ما از جهان برای ما میانجی‌گری می‌شود، به یک مسأله بدل می‌شود. مسأله در دانستن این است که چگونه این جهان برای ما سازمان داده شده است، پیش از این‌که مشارکت ما به‌مثابه‌ی اشخاص شناسنده در این فرایند مطرح باشد. ما به‌مثابه‌ی روشنفکران معمولاً جهان را همچون جهانی رسانه‌ای، متشکل از مدارک، تصاویر، مجلات علمی، کتاب‌ها و گفتگو، و نیز از طریق سایر شیوه‌های نمادین درک می‌کنیم. ما تحت عنوان تمرکزی ضروری بر روی فعالیت‌مان سایر راه‌های دانستن را کنار می‌گذاریم. بررسی این شیوه‌ی دانستن و سازمان اجتماعی‌ای که آن را برای ما برپا می‌کند، بار دیگر ما را به تحلیلی از آن نظم کلی اجتماعی-اقتصادی بازمی‌گرداند که این شیوه‌ی دانستن [و سازمان اجتماعی برساننده‌اش] بخشی از آن است. باقی‌ماندن در کران‌های این شیوه‌ی دانستن بررسی جهان مستقیماً تجربه‌شده‌ی فرد یا چگونگی ارتباط این جهان با جهان‌هایی که مستقیماً توسط افراد دیگری در مکان‌هایی متفاوت تجربه می‌شوند را ناممکن می‌سازد.

اگر ما هم مسأله‌ی این شرایط و هم اشکال و سازمان ادراک‌شده‌ی تجربه‌ی بی‌واسطه را مورد توجه قرار دهیم، آنگاه باید رویدادها را واقعاً همان‌گونه که رخ می‌دهند یا جهان مادی روزمره را که در واقعیت با آن مواجه می‌شویم نیز لحاظ کنیم؛ یعنی بررسی مواردی همچون: پروژه‌های نوسازی شهری که ۴۰۰ خانواده را دربره‌در می‌کند؛ این‌که زندگی تحت پوشش خدمات رفاه اجتماعی به‌مثابه‌ی یک پراتیک روزانه چگونه است؛ شهرها به‌عنوان ساختارهای فیزیکی واقعی که ما در آن‌ها حرکت می‌کنیم؛ و سازمان‌دهی فرصت‌های آکادمیک، نظیر فرصتی که این مقاله از دل آن سر برآورده است. زمانی که این‌ها را مورد بررسی قرار می‌دهیم، درمی‌یابیم که جنبه‌های زیادی از چگونگی وقوع این رویدادها وجود دارد که ما به‌عنوان جامعه‌شناس درباره‌ی آن‌ها حرفی برای گفتن نداریم. ما حس می‌کنیم که رویدادهایی که وارد تجربیات ما می‌شوند، از جایی در یک قصد انسانی نشأت می‌گیرند، اما قادر نیستیم که ردیابی‌اش کنیم و دریابیم چگونه از آن‌جا به این‌جا رسیده است. یا این اتاقی که من در آن کار می‌کنم یا اتاقی که شما در حال خواندن در آن هستید را در نظر بگیرید و به‌عنوان یک

مسأله با آن مواجه شوید. اگر ما درباره‌ی شرایط فعالیت‌مان در این اتاق بیاندیشیم، می‌توانیم این مسأله را ردگیری کنیم که چگونه است که صندلی‌ها، میز، دیوارها، لباس‌مان، و حضور ما در این‌جا هستند؛ چگونه این مکان‌ها (اتاق من و اتاق شما) تمیز و نگهداری می‌شوند و غیره. فعالیت‌ها، مقاصد و روابط انسانی‌ای در شرایط مادی واقعی کارمان وجود دارند که همچون میز و صندلی‌ها و غیره پدیدار نیستند. سازمان اجتماعی این محیط در [سطح] پدیداری‌اش تماماً برای ما در دسترس نیست. ما در بی‌واسطه‌گی فعالیت عملی مشخص خود تقسیم‌کار پیچیده‌ای را که پیش‌شرطی ضروری برای فعالیت ماست، کنار می‌گذاریم. چنین پیش‌شرط‌هایی به‌طور بنیادی برای ما رازآمیز هستند و مشکلات فهم روابط اجتماعی جامعه‌ی نوعی ما را آشکار می‌سازند، روابطی که جامعه‌شناسی برای رویارویی با آن‌ها مجهز نیست. تجربه‌ی ما از جهان از آن نوعی است که فراتر از محدوده‌های آنچه از سوی یک عقل متعارف دانسته می‌شود، تا حد زیادی غیر-قابل‌درک است. هیچ میزانی از مشاهدات ما از روابط رودررو و هیچ میزانی از تحلیل شناخت متعارف درباره‌ی زندگی هر روزه ما را به فراسوی نادیده‌انگاری اساسی‌مان درباره‌ی چگونگی برساخته‌شدن این‌ها [در جهان اجتماعی] نخواهد برد. تجربه‌ی مستقیم ما از این جهان، آن را (اگر ما بخواهیم) همچون یک مسأله وضع می‌کند، اما هیچ پاسخی ارائه نمی‌دهد. منشاء [یا ماتریکس] تجربه‌های مستقیم به‌مثابه‌ی چیزی که جامعه‌شناسی ممکن است از آن آغاز کند، این آغازگاه را به‌منزله‌ی «پدیدار»ی که تعیین‌هایش فراسوی آن قرار دارند آشکار می‌سازد.

ما ممکن است «پدیدارهای» تجربه‌های مستقیم خود را همچون کثرتی از سطوح درنظرآوریم که ویژگی‌ها و روابط میان آنها توسط سازمانی اجتماعی به وجود آمده‌اند که در اثرات خود قابل‌مشاهده نیست. ساختارهایی که خصوصیات جهان مستقیماً تجربه‌شده توسط خود ما را پی‌ریزی نموده و آن‌ها را ایجاد می‌کنند، ساختارهای اجتماعی هستند، و ما را در روابط نادیده‌ای با دیگران قرار می‌دهند، دیگرانی که تجربه‌شان ضرورتاً با تجربه‌ی ما متفاوت است. آغازکردن از جهان تجربه‌شده‌مان و تلاش برای تحلیل و بررسی چگونگی آن، نیازمند درنظرگرفتن دیگرانی است که تجربه‌شان متفاوت است.

وضعیت زنان در جامعه‌شناسی ساختار دو-پاره‌شده‌ی متعارفی را بر آنها آشکار می‌کند، که در یک سوی آن پراتیک‌های تجریدشده‌ی مفهومی قرار دارد و در سوی دیگر آن شناخت‌های انضمامی، امور روزمره‌ی مراقبت و نگهداری و غیره جای دارند. مسلم-فرض‌کردن هر کدام از این سویه‌ها، وابسته به آن است که فرد تماماً در یکی از این دو سویه جای گرفته باشد، به‌نحوی که سویه‌ی دیگر برای وی در

تناقض با آن ظاهر نشود. تجربه‌ی مستقیم زنان آنها را یک قدم عقب‌تر، یعنی در مکانی جای می‌دهد که [از آن‌جا] می‌توانیم آشفتگی موجود در جامعه‌شناسی را تشخیص دهیم، آشفتگی‌ای که از این داعیه‌ی جامعه‌شناسی حاصل می‌شود که دانشی است درباره‌ی جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، در حالی که در توضیح و حتی توصیف ویژگی‌های واقعی این جهان، آن‌گونه که ما با زیست در آنها درک‌شان می‌کنیم، ناتوان می‌ماند. هدف یک جامعه‌شناسی بدیل باید گسترش دقیقاً چنین ظرفیتی از همان آغازگاه باشد، به طوری که بتواند وسیله‌ای برای فهم این موضوع در اختیار هر کسی قرار دهد که جهان برای او (Her) چگونه حادث می‌شود و این جهان چگونه سازمان یافته است که آن‌گونه که در تجربه‌اش است، بر او (Her) حادث می‌شود.

۹

اگرچه چنین جامعه‌شناسی‌ای منحصراً برای زنان نخواهد بود یا صرفاً توسط زنان انجام نخواهد شد، [ولی] قطعاً از تجزیه و تحلیل‌ها و انتقادات برآمده از موقعیت زنان آغاز می‌گردد. در نتیجه، پرورش و شرح و بسط آن وابسته است به فهم این که چه چیزی مقدم‌تر و کامل‌تر از تدوین [یا فرمول‌بندی] آن است. این کمی شبیه به مشکل تهیه‌ی یک توضیح صوری از گرامر یک زبان است. زبان‌شناس همواره به درک گویش‌گران کارآمد آن زبان و غیره وابسته است و همیشه به آن ارجاع می‌دهد. او در زبان خودش عمدتاً به صلاحیت و قابلیت خودش وابسته است. زنان [همچون] گویش‌گران بومی این موقعیت هستند، و آنها در گشودن و تشریح آن یا دلالت‌ها و درک مفهومی‌اش، چنان رابطه‌ای با آن دارند که گویی آن را پیش از این که گفته شود می‌دانند.

ابهام و درک‌ناپذیری تعیین‌های جهان محلی بی‌واسطه‌ی ما برای زنان استعاره‌ای ویژه و برجسته است. این امر نشان‌دهنده‌ی نوعی سازمان‌دهی درونی [برای فهم واقعیت] نزد زنان است که با نوع روابط معمول آنان با جهان هم‌پوشانی دارد. برای زنان، فعالیت‌ها و موجودیت‌شان در بیرون از آن‌ها و فراسوی دنیایی که «مکان» آنهاست تعیین می‌شوند. آنها توسط آموزش‌ها و تمرین‌های روزمره‌ای که این آموزش‌ها را تثبیت می‌کنند، به سوی خواسته‌ها و مفروضات و اقتدار دیگران هدایت می‌شوند. اما علاوه بر این، اصلی‌ترین سازمان‌هایی که در سطح جهان به‌سان جایگاه اساسی حضور و هستی زنان به آنها اختصاص داده شده است، توسط سازمان‌دهی کلان-شرکتی جامعه^۱ تعیین می‌شوند و تحت

¹ Corporate organisation of society

تابعیت و انقیاد آن قرار دارند^۱. بنابراین، همان‌طور که رابطه‌ی جامعه‌شناس زن با جامعه‌شناسی را توضیح دادم، منطق آن برای هر جای دیگری هم صدق می‌کند. او [یعنی جامعه‌شناس زن] فاقد اصل درونی [ناظر بر] فعالیت‌های خودش است. او درمی‌یابد که همه‌ی این‌ها چگونه کنار هم چیده شده و ترکیب یافته‌اند، زیرا که این امر جای دیگری دور از آن‌جایی که او هست تعیین شده است. پس به‌عنوان یک جامعه‌شناس زن درک و کنکاش تجربه‌ی شخصی‌اش به‌مثابه‌ی روشی برای اکتشاف جامعه، حداقل نقطه‌ای کانونی را به وی بازمی‌گرداند که در این عملی مخاطره‌آمیز تماماً از آن اوست.

یادداشت

این مقاله در اصل برای گردهم‌آیی «آکادمی آمریکایی برای پیش‌روی علمی» در ایالت اُریگان در ماه ژوئن ۱۹۷۲ تهیه شده بود. پیش‌نویس اصلی این مقاله به‌دست جین لمکه تایپ شد و نسخه‌ی نهایی آن به‌دست میلدرد براون. من به مدیون هر دوی آن‌ها هستم.

منابع

- Briggs, Jean L. 1970. *Never in Anger*. Cambridge, Mass: Harvard University Press.
- Bierstedt, Robert. 1966. "Sociology and General Education". In Charles H. Page (ed.), *Sociology and Contemporary Education*, New York: Random House.
- Gouldner, Alvin. 1971. *The Coming Crisis in Western Sociology*. London: Heinemann Educational Books.
- Smith, Dorothy E. 1973. "Woman, the Family and Corporate Capitalism." In M. L. Stephenson (ed.), *Woman in Canada*, Toronto: Newpress.

^۱ اسمیت، ۱۹۷۳.

پرسش‌های شناخت‌شناسانه

ساندرا هاردینگ

تحلیل‌هایی که به دست پژوهش‌های فمینیستی در حوزه‌ی علوم اجتماعی انجام می‌شوند، چگونه باید مشروعیت یابند؟ از یک نظر، از آن جایی که هر پژوهش‌گری شواهدی برای مشروعیت‌بخشی به نتایج کار پژوهشی خود فراهم می‌کند، نیازی نیست که ما این سوال را بپرسیم. با این حال، این نوع شواهدی که معرفی شد اغلب برای کسانی که تجربیات، ارزش‌ها و قضاوت‌های مردانه را به‌عنوان الگوی تجارب انسانی ارزیابی می‌کنند و نوع زنانه [از تجربیات، ارزش‌ها و قضاوت‌ها] را صرفاً به‌عنوان قرائتی خام، جزئی و یا انحرافی از نوع مردانه‌ی آن بررسی می‌کنند، قابل‌قبول نخواهد بود. از برخی جهات، شناخت‌شناسی‌های در-نظر-گرفته‌شده در تحلیل‌های نوین زنان و جنسیت، مستقیماً با انواع سنتی آن تقابل دارند، و تقابل آنها به نحوی است که همیشه تشخیص داده نمی‌شوند. بنابراین، پرسش‌هایی در ارتباط با چگونگی مشروعیت‌یابی تحلیل‌ها اغلب مطرح می‌شوند. علاوه‌براین، شناخت‌شناسی‌های فمینیستی نیز از جهات خاصی با یک‌دیگر مستقیماً در تقابل‌اند. این تقابل‌ها در میان استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی فمینیستی نیز مورد توجه قرار نمی‌گیرند.

زمانی که ما متعهد می‌شویم که از تجربیات زنان به‌عنوان منبعی برای تولید مسائل علمی، فرضیات و شواهد، در جهت طراحی پژوهش برای زنان استفاده کنیم، و پژوهش‌گر را در سطح انتقادی یکسانی مانند موضوع پژوهش قرار دهیم، دیگر نمی‌توانیم از فرضیات شناخت‌شناسی سنتی استفاده نماییم. در دستور کار قراردادن چنین درک‌هایی پژوهش‌گران فمینیست در علوم اجتماعی را به پرسیدن سوال‌هایی رهنمون کرده است، از جمله درباره‌ی این موضوعات: چه کسی می‌تواند یک شناسنده

باشد (صرفاً مردان؟)؛ باورها می‌بایست چه آزمون‌هایی را پشت سر گذارند تا به‌مثابه‌ی شناخت مشروعیت یابند؟ (تنها آزمون‌هایی در مقابل تجارب و مشاهدات مردانه؟)؛ چه نوع چیزهایی می‌توانند شناخته شوند؟ (آیا «حقیقت سوبژکتیو»، [یعنی آن‌دسته از حقایق] که صرفاً زنان — یا صرفاً برخی از زنان — به شناخت‌شان تمایل دارند، می‌توانند به‌عنوان شناخت به حساب آیند؟)؛ جوهر عینیت [یا اُبژکتیویته] (آیا دستیابی به آن احتیاج به «فاقد نقطه‌نظر بودن» دارد؟)؛ رابطه‌ی مناسب بین پژوهش‌گر و موضوعات پژوهش وی (آیا پژوهش‌گر باید نسبت به موضوع خود بی‌تفاوت، بی‌احساس و از نظر اجتماعی نامرئی باشد؟)؛ هدف دستیابی به آگاهی چه چیزی باید باشد (تولید اطلاعات برای مردان؟).

هر یک از مسائل ذکرشده در بالا می‌تواند موضوع یک بحث طولانی باشد. به جای آن، من می‌خواهم یک بررسی اجمالی از برخی تنش‌های مهم بین تحلیل‌های فمینیستی از چنین مسائلی و نظریه‌های سنتی شناخت که این فمینیست‌ها از آنها وام گرفته‌اند، و همچنین بین خود شناخت‌شناسی‌های فمینیستی ارائه دهم. من می‌بایست به این تنش‌ها به‌عنوان تنش‌هایی بنگرم که در پاسخ به دو مسأله پدید آمده‌اند. نخست، خطوطی کلی ترسیم می‌کنم از تلاش‌هایی در تقابل با یک‌دیگر برای بررسی این واقعیت که «این فرایندهای پژوهشی دارای ارزش‌گذاری‌های سیاسی هستند که تحلیل‌های اجتماعی کامل‌تر و کمتر-تحریف‌شده‌ای تولید می‌کنند». همین‌جا ما می‌توانیم تنش بین شناخت‌شناسی‌های «تجربه‌گرایی فمینیستی» و «منظر فمینیستی»، و همچنین بین هر یک از این شناخت‌شناسی‌ها و نظریه‌ی سنتی شناخت که این شناخت‌شناسی‌ها وام‌دار آن هستند، را مشاهده کنیم. پس از ارائه‌ی این توضیحات کلی، من تنش بین هر دو این شناخت‌شناسی‌ها را از یک سو، و از سوی دیگر شک‌گرایی پسامدرنیستی را نسبت به چنین تلاش‌هایی برای گفتن «روایت‌های حقیقی» — یا حداقل کمتر-غلط — درباره‌ی خودمان و دنیای اطراف‌مان به‌طور مختصر مورد بررسی قرار می‌دهم.^۱

آیا یک پژوهش سیاسی‌شده می‌تواند نتایج کامل‌تر و کمتر-تحریف‌شده تولید کند؟

یک منبع عمده‌ی به‌چالش‌گرفتن فمینیستی شناخت‌شناسی سنتی از مسأله‌ای که متعاقباً طرح می‌شود ناشی می‌شود. فمینیسم جنبشی سیاسی برای تغییر اجتماعی است. اگر از چشم‌انداز خود-

^۱ بحث‌های قدیمی‌تر ولی کامل‌تری درباره‌ی این مسائل را می‌توان در این اثر من یافت:

The Science Question in Feminism (Ithaca, N.Y.: Cornell University Press, 1986)

ادراکِ علم بنگریم، آنگاه «آگاهی فمینیستی»، «علم فمینیستی»، «علوم اجتماعی فمینیستی» — یا روان‌شناسی فمینیستی یا اقتصاد فمینیستی — باید تناقضی در بیان باشند. جستجوگری برای شناخت علمی قرار است که از لحاظ ارزشی خنثی، ابژکتیو، بی‌احساس، بی‌تفاوت، و امثال این‌ها باشد. جستجوگری برای شناخت آگاهی علمی می‌بایست به‌وسیله‌ی هنجارهای علمی از گرایش‌ها، اهداف، و تمایلات سیاسی (از جمله فمینیستی) محافظت شود. مشخصاً «روش» علمی می‌بایست از نتایج پژوهش در برابر ارزش‌های اجتماعی پژوهش‌گر محافظت کند. و این در حالی‌ست که بر همگان آشکار است که بسیاری از دعوی‌هایی که به‌روشنی محصول پژوهشی هستند که توسط دغدغه‌مندان فمینیستی هدایت شده‌اند، به‌رغم آنچه گفته شد قابل‌قبول‌تر (بهتر-حمایت‌شده، قابل‌اعتمادتر، کمتر غلط، با احتمال بیشتر برای تأیید توسط شواهد، و غیره) از عقایدی به نظر می‌رسند که آنها [یعنی معتقدان به هنجارهای علمی] جایگزین می‌کنند. اما پژوهش سیاسی‌شده چگونه می‌تواند عینیت پژوهش را افزایش دهد؟

تجربه‌گرایی فمینیستی

پاسخ عمده‌ی پژوهش‌گران اجتماعی به این مسأله تجربه‌گرایی فمینیستی بوده است. در گزارش‌های پژوهشی می‌توان به‌کرات این استدلال را یافت که مسببِ دعوی‌های جنسیت‌زده و مردمحوری که پژوهش‌گر به آن‌ها اعتراض دارد، تبعیض‌های اجتماعی هستند. تبعیض‌های اجتماعی به‌مثابه‌ی تعصبات مبتنی بر اعتقادات کاذب (به‌علت خرافات، سنت، جهل، یا آموزش نادرست) و نگرش‌های خصمانه مفهوم‌پردازی می‌شوند. این تعصبات، به‌ویژه در مرحله‌ای که پرسش‌های علمی شناخته و تعریف می‌شوند وارد پژوهش می‌شوند، البته می‌توانند در طراحی پژوهش و در جمع‌آوری و تفسیر داده‌ها نیز نمایان شوند. تجربه‌گرایان فمینیست معتقدند که می‌توان تبعیض‌های جنسیت‌زده و مردمحور را با پایبندی سخت‌گیرانه‌تر به هنجارهای روش‌شناسانه‌ی موجود در پژوهش علمی از میان برد؛ این «علم بد»، «جامعه‌شناسی بد» و غیره است که مسئول این تبعیض‌ها در نتایج پژوهش‌هاست.

اما جامعه‌ی علمی (در حوزه‌های جامعه‌شناسی، روان‌شناسی و غیره) چگونه این نکته را درک خواهد کرد که مشکل بیش از آن‌که در تبعیض‌های فردی باشد، در این‌جاست که کار این [جامعه‌ی علمی] قبلاً با تعصبات مردمحور فراگیرشده در فرهنگ شکل گرفته است؟ این‌جاست که ما می‌توانیم اهمیت

جنبش‌های آزادی‌بخش اجتماعی، مانند جنبش زنان، را دریابیم. همان‌طور که ماریسا میلمن^۱ و رزابس مَسْکانتر^۲ به این نکته اشاره کرده‌اند، جنبش‌های آزادی‌بخش اجتماعی "این امکان را به وجود می‌آورند که مردم دنیا را از چشم‌انداز وسیع‌تری ببینند، چرا که این جنبش‌ها پوشش‌ها و چشم‌بندهایی را کنار می‌زنند که شناخت و مشاهده را تیره‌وتار کرده‌اند". جنبش زنان دقیقاً چنین امکان‌هایی را پدید آورده است. علاوه بر این، تجربه‌گرایان فمینیست اغلب به این نکته اشاره می‌کنند که جنبش زنان چنین فرصتی را بیشتر برای پژوهش‌گران زن و پژوهش‌گران فمینیست (مذکر و مونث) خلق می‌کند، یعنی برای کسانی که مشاهده‌ی تبعیض‌های مردمحور برای آن‌ها در مقایسه با مردان جنسیت‌زده [یا سکسیست] محتمل‌تر است.

این استراتژی مشروعیت‌بخشی به‌هیچ‌وجه عاری از سویه‌های بحث‌برانگیز نیست. با این وجود، به دو دلیل اغلب گمان می‌رود که این استراتژی کمتر از سایر شناخت‌شناسی‌های فمینیستی تهدیدکننده است. مهم‌ترین دلیل این است که این [شناخت‌شناسی]، بخش اعظم خود-ادراکی علم از اصول پژوهش علمی دارای صلاحیت را دست‌نخورده می‌گذارد؛ همان اصولی که (فارغ از باور واقعی دانشمندان به آن‌ها) به دانش‌جویان آموخته می‌شود، در کنگره‌ها نقل می‌شود و در تلویزیون دیده می‌شود. به نظر می‌رسد که این استراتژی مشروعیت‌بخشی، نه خودِ هنجارهای تجربه‌گرایی، بلکه بیش از هر چیز راه‌ناقصی را به چالش می‌کشد که تجربه‌گرایی در آن به عمل درآمده است: پژوهش جریان اصلی فاقد سرسختی کافی برای پایبندی به هنجارهای خود بوده است. به بیان دیگر، این‌طور تصور می‌شود که ارزش‌های اجتماعی و اهداف سیاسی می‌توانند مسائل جدیدی را مطرح کنند که میدان دید پژوهش علمی را وسعت بخشیده و موجب توجه بیشتر در نحوه‌ی اجرای پژوهش شوند، اما منطق تشریح و پژوهش کماکان از قوانین تجربه‌گرایانه‌ی استاندارد پیروی می‌کند.

به‌علاوه، کسی می‌تواند به نیروهایی که مسئول خاستگاه‌های خود علم مدرن هستند و همچنین به برهه‌هایی که بعدها به‌عنوان دوره‌های رشد علمی شناخته شدند متوسل شود تا مورد پذیرش قرارگرفتِ این نوع دعوی‌های [تجربه‌گرایانه] را افزایش دهد. در هر حال، مگر این انقلاب بورژوازی از قرن پانزده تا هفده نبود که برای متفکران مدرن اولیه امکانی فراهم کرد تا جهان را از چشم‌اندازی وسیع‌تر بنگرند؟ مگر این انقلاب بزرگ اجتماعی از فتودالیسم به مدرنیسم نبود که پوشش‌ها و چشم‌بندهایی را از میان برداشت که موانعی در راه جستجوگری برای شناخت و مشاهده در آن زمان

¹ Marcia Millman

² Rosabeth Moss Kanter

بودند؟ از این گذشته، مگر این انقلاب پرولتاریاییِ اواخر قرن نوزدهم نبود که، به واسطه‌ی درکی که از تأثیرات مبارزات طبقاتی بر روابط اجتماعی ایجاد کرد، موجب جهش بزرگ دیگری در عینیت دعوی‌های شناخت شد؟ در آخر، مگر واسازی استعمار اروپایی و آمریکایی در قرن بیستم تأثیرات بارز مثبتی در رشد شناخت علمی نداشته است؟ از این چشم‌اندازهای تاریخی، انقلاب معاصر زنان تنها متاخرترین این انقلاب‌هاست، انقلاب‌هایی که هر کدام ما را به اهداف خالقان علم مدرن نزدیک‌تر می‌کنند.

اگرچه به‌نظر می‌رسد که تجربه‌گراییِ فمینیستی در این رویکردها با گرایش‌های تجربه‌گرایانه مطابقت داشته باشد، اما توجه بیشتر این نکته را آشکار می‌سازد که مولفه‌ی فمینیستی [در تجربه‌گرایی] کاربردهای تجربه‌گراییِ سنتی را به سه طریق عمیقاً تضعیف می‌کند: تجربه‌گراییِ فمینیستی آینده‌ی رادیکالی دارد.^۱ اول از همه، تجربه‌گراییِ فمینیستی باور دارد که برای از میان برداشتن تبعیض‌های اجتماعی که موجب درک‌ها و توضیحات ناقص و معیوب می‌شوند، «زمینه‌ی اکتشاف»^۲ به همان اندازه‌ی «زمینه‌ی مشروعیت‌بخشی» دارای اهمیت است. تجربه‌گراییِ سنتی اصرار دارد که هویت اجتماعی مشاهده‌گر هیچ تأثیری بر «خوبی» نتایج پژوهش ندارد. این که خاستگاه اجتماعی پژوهش‌گر یا اجتماع دانشمندان سفید باشد یا سیاه، چینی باشد یا بریتانیایی، ثروتمند باشد یا فقیر، بنا نیست که در قدرت توضیحی و عینیت و سایر ویژگی‌های این‌چنینی نتایج پژوهش تغییری ایجاد نماید. اما تجربه‌گراییِ فمینیستی این بحث را مطرح می‌کند که زنان (یا فمینیست‌ها، چه مذکر چه مؤنث) به‌عنوان یک گروه نسبت به مردان (غیر-فمینیست‌ها) به‌عنوان یک گروه احتمال بالاتری برای تولید دعوی‌هایی دارند که توسط مردم‌محور و تبعیض‌آمیز نشده‌اند، و بر اساس این درک، احتمال بالاتری برای تولید نتایج عینی پژوهش دارند. تجربه‌گراییِ فمینیستی این بحث را مطرح می‌کند که نویسندگان نظریه‌های اجتماعی مورد پسند^۳ به‌هیچ‌وجه ناشناس نیستند: آن‌ها آشکارا مردان، و معمولاً مردان طبقات، نژادها و فرهنگ‌های مسلط هستند. آن‌هایی که مشکلات علمی را تشخیص داده و تعریف می‌کنند، اثر انگشت اجتماعی‌شان را بر مسائل، و راه‌حل‌های مورد پسندشان را بر آن‌ها بر جای می‌گذارند.

^۱ زیلا آیزنشتاین (Zilla Eisenstein) این نکته را درباره‌ی فمینیسم لیبرال گفته بود، که نظریه‌ای سیاسی در قلمرو شناخت‌شناسانه است که توسط تجربه‌گراییِ فمینیستی نمایندگی می‌شود. نگاهی بیاندازید به «آینده‌ی رادیکال فمینیسم لیبرال» (نیویورک: لانگمن، ۱۹۸۱) و بحث کاترین مک‌کینان (Catherine McKinnan) درباره‌ی پیوندهای میان «عینیت‌گرایی» تجربه‌گرایانه و لیبرالیسم در حقوق، در مقاله‌اش در این کتاب.

^۲ Context of discovery

^۳ Favored

دوم، تجربه‌گرایی فمینیستی این دعوی مرتب را مطرح می‌کند که روش علمی برای از میان برداشتن تبعیض‌های اجتماعی که به‌اندازه‌ی مردمحوری شایع‌اند مؤثر نیست. این امر به‌ویژه در مواردی صادق است که مردمحوری به‌میانجی تشخیص و تعریف مسائل پژوهشی وارد فرایند پژوهش می‌شود. تجربه‌گرایی سنتی معتقد است که زمانی که روش علمی فرضیه‌ای را از سنجش‌های موشکافانه‌اش می‌گذراند، هرگونه تبعیض اجتماعی را از میان برمی‌دارد. ولی تجربه‌گرایی فمینیستی این بحث را مطرح می‌کند که از آن نوع سنجش‌گری که توسط مردان انجام می‌شود و تنها فرضیه‌هایی را دربرمی‌گیرد که به‌میانجی چیزهایی که مردان در دنیای اطراف‌شان پروبلماتیک می‌انگارند تولید شده‌اند، تصویری مردمحورانه از طبیعت و زندگی اجتماعی سر برمی‌آورد. در این‌جا مشکل تنها این نیست که فرضیه‌هایی که باورهای مردمحور را به عمیق‌ترین شکل به چالش می‌گیرند، در آن بدیل‌هایی که جنسیت‌زدگان برای سنجش فرضیه‌های موردپسندشان به‌کار می‌برند، غایب هستند. بلکه، علاوه‌براین، تجربه‌گرایی سنتی پژوهش‌گران را به مکان‌یابی خود در همان سطح انتقادی که موضوع پژوهش‌شان قرار دارد، هدایت نمی‌کند. در نتیجه، زمانی که پژوهش‌گران غیر-فمینیست شواهدی را در اثبات یا رد فرضیه‌ها گرد می‌آورند، «روش علمی» — بی‌بهره از چنان هدایتی — از مکان‌یابی و ریشه‌کن‌نمودن این مردمحوری، که فرایند پژوهشی را شکل می‌دهد، ناتوان است.

در آخر، تجربه‌گرایان فمینیست اغلب دانشمندان علوم اجتماعی را تشویق و ترغیب می‌کنند تا پیروی‌شان از هنجارهای پژوهشی موجود را با موشکافی بیشتری انجام دهند. از سوی دیگر، رویکرد آن‌ها می‌تواند این‌گونه فهمیده شود که بر مبنای نظر آن‌ها دقیقاً پیروی از چنین هنجارهایی است که در تولید نتایج پژوهشی مردمحورانه سهم دارد.^۱ این هنجارها خودشان در درجه‌ی اول برای این منظور ساخته شده‌اند که پاسخ‌هایی را برای آن‌دست پرسش‌ها تولید کنند که مردان درباره‌ی طبیعت و زندگی اجتماعی طرح می‌کنند، و همچنین از بررسی موشکافانه‌ی روشی جلوگیری کنند که در واقع به میانجی آن نمی‌توان باورهایی که تقریباً یا کاملاً در همه‌ی فرهنگ گسترده هستند را از نتایج پژوهش بر مبنای این هنجارها حذف نمود. دستیابی به تصویری قابل‌اتکا از دنیاهای زنان و از روابط اجتماعی میان جنس‌ها اغلب اوقات به رویکردهای بدیلی در پژوهش نیازمند است که عادات پژوهش سنتی را به چالش بگیرند و پرسش‌های ژرفی را مطرح نمایند که دیگر به‌عنوان پرسش

^۱ برای نمونه، این مشکلی جدی است که در اغلب علوم اجتماعی هنجاری پژوهشی وجود دارد که بر مبنای آن تنها پژوهش‌گران مذکر هستند که به گزارش‌هایی از عقاید مردان و زنان که تنها توسط مخران مذکر تهیه شده‌اند گوش می‌دهند.

انحرافی به حاشیه رانده نمی‌شوند.

بنابراین، تجربه‌گرایی فمینیستی گرایش‌های اخیر در فلسفه و مطالعات اجتماعی علم برای مسأله‌سازکردن^۱ کاربردهای شناخت‌شناسانه‌ی تجربه‌گرایانه را شدت می‌بخشد.^۲ تنش بین استفاده‌های فمینیستی از استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی تجربه‌گرایانه و شناخت‌شناسی تجربه‌گرایانه‌ی غالب وجود دارد. با این حال، تجربه‌گرایی تنها منبعی نیست که برای مشروعیت‌بخشی به ارتباط درونی بین سیاست جنبش‌های زنان و پژوهش‌های نوین درباره‌ی زنان و جنسیت به کار بسته شده است.

نظریه‌ی منظر

دومین پاسخ به این پرسش که چگونه می‌توان به نتایج پژوهش فمینیستی مشروعیت بخشید، به‌وسیله‌ی نظریه‌پردازان نظریه‌ی منظر فمینیستی فراهم شده است. چنین فرض می‌شود که شناخت بر پایه‌ی تجربه بنا شده است و دلیل این‌که دعوی‌های فمینیستی می‌توانند به‌لحاظ علمی مطلوب از آب درآیند، آن است که آنها در نوع کامل‌تر و کمتر-تحریف‌شده‌ای از تجربه‌ی اجتماعی ریشه دارند و در برابر چنین تجربیاتی آزموده می‌شوند. تجربه‌های زنان که توسط نظریه‌ی فمینیستی به آگاهی درمی‌آیند، در مقایسه با تجارب مردان بستر بالقوه‌ای برای دعوی‌های شناختی کامل‌تر و کمتر-تحریف‌شده فراهم می‌سازند. بنابراین، نظریه‌پردازان منظر فمینیستی در مقایسه با تجربه‌گرایان فمینیست توضیح متفاوتی از این امر ارائه می‌دهند که چگونه پژوهش‌ها به‌رغم این‌که توسط ارزش‌های اجتماعی و برنامه‌های سیاسی هدایت می‌شوند، می‌توانند نتایج پژوهشی به‌لحاظ تجربی

^۱ To problematize

^۲ نمونه‌های متاخر دیگری از این‌دست نقدهای جامعه‌شناسانه بر فرضیه‌های شناخت‌شناسانه‌ی تجربه‌گرایانه را می‌توان در آثار زیر یافت:

David Bloor, *Knowledge and Social Imagery* (London: Routledge & Kegan Paul, 1977); Karrin Knorr-Cetina, *The Manufacture of Knowledge* (Oxford: Pergamon, 1981); Bruno Latour and Steve Woolgar, *Laboratory Life: the Social Construction of Scientific Facts* (Beverly Hills, Calif: Sage, 1979).

برای دسترسی به آن‌دسته از نقدها به شناخت‌شناسی تجربه‌گرایانه که بیشتر و مستقیم‌تر وام‌دار نقطه‌نظرات مارکسیستی هستند، به آثار زیر رجوع کنید:

Leszek Kolakowski, *The Alienation of Reason: A History of Positivist Thought*, trans. N. Guterman (Garden City, N.Y.: Anchor Books, 1969); Alfred Sohn-Rethel, *Intellectual and Manual Labor* (London: MacMillan, 1978).

مطلوب تولید نمایند.^۱

این رویکرد مشروعیت بخشی ریشه در بینش هگل درباره‌ی رابطه‌ی میان ارباب و بنده دارد، و نیز در بسط دریافت هگل به «منظر پرولتاریا» توسط مارکس، انگلس و لوکاچ.^۲ در این جا استدلال آن است که فعالیت انسانی یا «زندگی مادی» نه تنها به فهم انسانی ساختار می‌بخشد، بلکه محدودیت‌هایی را بر فهم انسانی وضع می‌کند: آنچه انجام می‌دهیم، آنچه می‌توانیم بشناسیم را شکل می‌دهد و مقید می‌سازد. همچنان که نانسی هارتسوک استدلال می‌کند، اگر فعالیت انسانی برای دو گروه مختلف (نظیر زنان و مردان) در مسیرهای اساساً مخالفی ساختار داده شود، «می‌توان انتظار داشت که بینش هر گروه وارونه‌ی بینش دیگری را بازگویی کند، و این که در نظام سلطه بینش در دسترس حاکمان هم

^۱ آن بخش از دانشمندان علوم اجتماعی که در دفاع تجربه‌گرایانه از پژوهش فمینیستی‌شان پیشرفت‌هایی داشته‌اند، اگر تحت فشار قرار گیرند، ممکن است اذعان کنند که غرق شدن در تجربیات زنان بیش از افزایش مقیاس پژوهش نتیجه‌بخش است. برای نمونه، اگرچه منطقی به نظر می‌رسد که میلان و کانتز در پاراگراف‌های آغازین مقاله‌شان در حال پیشبرد مشروعیت بخشی تجربه‌گرایانه هستند، اما اگر این بخش را در تعادلی با کل مقاله لحاظ کنیم، به نظر می‌رسد که آن‌ها کاملاً بر این درک آگاه هستند که جانبداری مصرانه‌ی جامعه‌شناسی سنتی منجر به تولید بینش‌هایی وارونه از زنان و زندگی اجتماعی می‌شود. اگر فمینیست‌ها صرفاً این بحث را مطرح می‌کردند که تجربیات مردان زمینه‌ی صرفاً ناقصی برای دعوی‌های شناخت فراهم می‌آورد، آنگاه نسبی‌گرایی می‌توانست موضع شناخت‌شناسانه‌ی مناسبی باشد؛ در حالی که من در این مقاله نقض آن را نشان داده‌ام. در عوض، دقیقاً به این دلیل که می‌توانیم «افزودن زنان» و جنسیت به پیکره‌های موجود باورهای علوم اجتماعی را به کار بندیم، نسبی‌گرایی نامناسب است. این پیکره‌های باورهای موجود تنها زنان و جنسیت را نادیده می‌گیرند، بلکه آن‌ها از طریق نادیده گرفتن طرفی که زنان و جنسیت زندگی اجتماعی را شکل می‌هند و به وسیله‌ی دعوی‌های غلط هم درباره‌ی زنان و هم درباره‌ی جنسیت، درک‌های ما از همه‌ی زندگی اجتماعی را تحریف می‌کنند.

^۲ در این مجلد، شناخت‌شناسی‌های منظر فمینیستی در مقالات دوروتی اسمیت و نانسی هارتسوک بسط داده شده است. سایر مقالات تاثیرگذار که این شناخت‌شناسی را کاوش می‌نماید، مقاله‌ی جین فلاکس با نام «فلسفه‌ی سیاسی و نا-آگاهی مردسالارانه: چشم‌اندازی تحلیلی-روانکاوانه بر شناخت‌شناسی و متافیزیک»، در این اثر است:

Discovering Reality: Feminist Perspectives on Epistemology, Metaphysics, Methodolgy and Philosophy of Science, ed. S . Harding and M. Hintikka (Dordrecht, Holland: Reidel Publishing Co., 1983).

همچنین در مقاله‌ی هیلاری رُز به نام «دست، مغز و قلب: یک شناخت‌شناسی فمینیستی برای علوم طبیعی» در این اثر:

Signs: Journal of Women in Culture and Society, vol. 9, no. 1 (1983)

همینطور نگاه کنید به مقاله‌ی «چرا نظام جنسی-جنسیتی تنها اکنون رویت پذیر شده است؟»، در اثر:

Discovering Reality: Feminist Perspectives on Epistemology, Metaphysics, Methodolgy and Philosophy of Science

سرانجام، آیا مک‌کینان نیز یک شناخت‌شناسی منظر را پیشنهاد می‌کند؟

ناقص و هم منحرف خواهد بود¹." مردان طبقات و نژادهای حاکم برای خود این حق را محفوظ نگاه می‌دارند که تنها انواع معینی از فعالیت انسانی را انجام دهند، که این همراه است با تخصیص سایر فعالیت‌ها به زنان و مردان گروه‌های تحت‌انقیاد. آنچه گروه حاکمان به سایرین تخصیص می‌دهند را، در تقابل با کارهایی که آنان به‌عنوان فعالیت فرهنگی متمایز تلقی کرده و برای خود محفوظ می‌دارند، به‌عنوان تنها فعالیت طبیعی عقلانی‌سازی می‌کنند؛ خواه این فعالیت کار یدی یا کار عاطفی باشد، خواه کار بازتولیدی و مراقبت از کودک. البته فعالیت‌های «حکمرانی» آن‌ها (در جامعه‌ی ما، مدیریت و دستگاه اجرایی) نمی‌توانست تحقق یابد، مگر این‌که آن کارهای اجتماعی که حاکمان آنها را حقیر می‌شمارند، به دیگران تخصیص داده شود.

از دید این نظریه‌پردازان شناخت برای ستم‌دیدگان تنها از خلال مبارزاتی که آنان در پیکار علیه ستمگران پیش می‌برند پدیدار می‌شود. از خلال مبارزات فمینیستی علیه سطه‌ی مردانه است که تجربیات زنان می‌تواند ساخته شود تا تصویر درست‌تری (یا کمتر-نادرستی) از واقعیت اجتماعی را، در مقایسه با تصویر موجود برآمده از چشم‌انداز تجربیات اجتماعی مردان طبقات و نژادهای حاکم، به بار بیارود. پس، یک منظر فمینیستی چیزی نیست که کسی به صرف داعیه‌ی آن واجدش باشد، بلکه یک دستاورد است (از این لحاظ، یک منظر² با یک چشم‌انداز³ تفاوت دارد). برای دست‌یافتن به یک منظر فمینیستی باید در آن مبارزات فکری و سیاسی درگیر شد که برای دیدن طبیعت و زندگی اجتماعی از نقطه‌نظر³ فعالیت تحقیق‌شده‌ای که تجربیات اجتماعی زنان را خلق می‌کند ضروری است، نه از چشم‌انداز ناقص و انحرافی قابل‌دسترس از طریق تجربه‌ی مردان در جایگاه «جنسیت حاکم».

منظر فمینیستی، همانند تجربه‌گرایی فمینیستی، مسائل کلیدی را در [بطن] گفتمان پدرسالارانه آشکار می‌سازد. جایی که مارکسیسم جنسیت‌زدگی را به‌مثابه‌ی مشکلی می‌انگارد که صرفاً درون نهادهای اجتماعی روبنایی و ایدئولوژی بورژوازی جای دارد و آن را پیامدی کاملاً برآمده از مناسبات طبقاتی معرفی می‌کند، برداشت فمینیستی² نقش علیتی مناسبات جنسی را در خلق اشکال زندگی اجتماعی و باورهای اجتماعی حداقل هم‌تراز با نقش مناسبات اقتصادی می‌بیند. رویکرد منظر فمینیستی، همانند تجربه‌گرایی فمینیستی، زنان و مردان را اساساً همچون طبقات جنسی در نظر می‌گیرد. برخلاف مفروضات مارکسیستی، زنان و مردان تنها اعضای از طبقات اقتصادی نیستند، یا

¹ Standpoint

² Perspective

³ Point of view

شاید در درجه‌ی اول چنین نیستند؛ هرچند طبقه، همانند نژاد و فرهنگ، فرصت‌های زنان برای کسب فهم‌های به‌لحاظ تجربی بسنده از طبیعت و حیات اجتماعی را میانجی‌گری می‌کند. درست همان‌گونه که آینده‌ی رادیکال تجربه‌گرایی فمینیستی به آن مفروضات شناخت‌شناسانه‌ای که [خود] تجربه‌گرایی قادر به وفق‌یابی با آن‌ها نبود اشاره می‌کرد، رادیکالیسم منظر فمینیستی نیز به آن مفروضات شناخت‌شناسانه‌ای اشاره دارد که مارکسیسم نمی‌تواند آن‌ها را دربرگیرد.

در این‌جا باید به خواننده خاطر نشان کرد که نظریه‌پردازان منظر از هیچ شکلی از نسبت‌گرایی دفاع نمی‌کنند. در مقاله‌ی مقدمه‌ی این کتاب استدلال کردم که پژوهش‌گران فمینیست هرگز پیشنهاد نمی‌کنند که تجارب اجتماعی سرشت‌نمای زنان و مردان زمینه‌هایی برابر برای دعوی‌های شناخت فراهم می‌سازند. همان‌طور که پیش‌تر یادآور شدم، این نوع دعوی نسبت‌گرایانه در سطح این شناخت‌شناسی‌ها و استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی پیش برده نمی‌شود. برای مثال، دو گزاره‌ی زیر به‌طور برابر درست نیستند: یکی این‌که تجربیات مردان، آن‌چنان که دانش اجتماعی سنتی فرض کرده است، تنها خاستگاه قابل‌قبول مسائل علمی را فراهم می‌آورند؛ و دیگر این‌که تجربیات زنان، آن‌چنان که نظریه‌پردازان منظر بحث می‌کنند، اگر نه بهترین خاستگاه، بلکه خاستگاهی قابل‌قبول برای مسائل علمی فراهم می‌آورند. نزد نظریه‌پردازان منظر این نابرابری به دلیل این واقعیت است که فعالیت مردان افق‌های شناخت‌شان را شکل می‌دهد و از منافع آنان در نادیده‌انگاری رنج و فلاکت ایجاد شده توسط سلطه بر زنان حمایت می‌کند.

آیا ما باید مجبور به انتخاب تجربه‌گرایی فمینیستی یا منظر فمینیستی به‌عنوان استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی باشیم؟ من این‌طور فکر نمی‌کنم. یک استراتژی مشروعیت‌بخشی به قانع‌کردن گرایش دارد و مهم است در نظر داشته باشیم که این دو [رویکرد شناخت‌شناسانه] احتمالاً به مخاطبان کاملاً مختلفی روی می‌آورند. تجربه‌گرایی فمینیستی دقیقاً به این دلیل مفید است که بر امتدادهای میان مشروعیت‌یابی سنتی پژوهش علمی و نسخه‌های فمینیستی آن، آن‌چنان که توسط دانشمندان علوم اجتماعی درک می‌شوند، تاکید می‌ورزد. در مقابل، نظریه منظر فمینیستی بر امتدادهای میان دگرگونی‌های رادیکال در فهم اجتماعی در اثر مبارزات طبقاتی قرن نوزدهم و دگرگون‌های رادیکال برآمده از جستجوگری فمینیستی تاکید می‌ورزد. این موارد می‌تواند از سوی اقتصاددانان سیاسی و

کسانی که با نسخه‌های پسا-کوهنی^۱ جامعه‌شناسی علم و تاریخ علم آشنا هستند تصدیق گردد. همچنین به نظر می‌رسد که این دو شناخت‌شناسی در گفتگویی با یک‌دیگر گرفتار شده‌اند. رابطه‌ای که آنها با یک‌دیگر دارند، مبارزاتی را بازتاب می‌دهد که در سطح گفتمان‌های جریان اصلی میان نظریه‌های لیبرالی و مارکسیستی مربوط به ماهیت انسان و سیاست جریان دارد. ترجیح یکی بر دیگری، ممکن است بیش از آنچه که فمینیسم باید از آن گفتمان‌های پدرسالارانه بخواهد را تضمین کند؛ ما از طریق آنچه که می‌پذیریم و نیز آنچه که رد می‌کنیم شکل گرفته‌ایم.

تنش‌های میان این دو شناخت‌شناسی فمینیستی، و تنش‌های درون هر کدام حاکی از سرشت‌های انتقالی آنهاست. آنها شناخت‌شناسی‌های انتقالی^۲ هستند، و دلایل خوبی وجود دارد تا این موضوع را به‌عنوان یک واقعیت ببینیم. پیش از آن‌که به پرسش دوم رجوع کنیم، که پاسخ‌های شناخت‌شناسانه‌ی فمینیستی ضدونقیضی را موجب شده است، اجازه دهید ببینیم این شناخت‌شناسی‌های انتقالی چه هستند.

شناخت‌شناسی‌های انتقالی

شناخت‌شناسی‌های انتقالی مناسب فرهنگ‌های انتقالی هستند. از هر جنبه‌ای که بنگریم، هر فرهنگ مدرنی (به‌مثابه‌ی ضدیت با یک فرهنگ سنتی) تحت تغییرات و دگرگونی‌هایی است و در نتیجه انتقالی‌ست. احتمالاً هر شناخت‌شناسی مدرن قابل‌قبولی انتقالی است. اما برخی زمان‌ها مراحل در تاریخ بیش از دیگر مراحل انتقالی هستند، و ما در یکی از آن زمان‌ها مراحل [انتقالی‌تر] زندگی می‌کنیم.

در فرهنگ‌های انتقالی، شناخت‌شناسی‌ها و علوم غالباً در تنش با یک‌دیگر هستند. ما می‌توانیم به تاریخ نگاه کنیم و ببینیم که دانشمندان اغلب از آن استراتژی‌های مشروعیت‌بخشی استفاده کرده‌اند که دعوی‌های علمی بنیادی خودشان (گاهی اوقات سهواً) بنیان آن‌ها را سست کرده است. برای مثال، دانشمندان مدرن اولیه به‌طور متداولی به عقاید مذهبی به‌عنوان یک مشروعیت‌یابی برای مدعاهای علمی‌شان متوسل شدند؛ آن‌ها گفتند یک دلیل مهم که دعوی‌های آن‌ها می‌بایست قبول می‌شد، این بود که علم «ایمان و یادگیری را افزایش داد»، همان‌طور که با جزئیات خوبی تدابیر خداوند را آشکار

¹ Post-Kuhnian

² Transitional epistemologies

کرد. ممکن است برخی چنین فکر کرده‌اند که توسل به اقتدار مذهبی صرفاً حرکتی مصلحتی در پرتو تاریخ سانسور کلیسا در مورد مدعاهای علمی است. اما ظاهراً بسیاری از دانشمندان به آنچه گفتند باور داشتند. بر اساس شواهد، آن‌ها متوجه نشدند که دعوی‌های علمی‌شان در فرآیند خلق جهانی نقش داشت که در آن توسل به خدا برای بسیاری از مردم دیگر توضیحات رضایت‌بخشی از پدیده‌های طبیعی فراهم نمی‌آورد.

تنش میان شناخت‌شناسی‌ها و علوم را می‌توانیم در بحث‌های شناخت‌شناسانه‌ی فمینیستی ببینیم. ما نیز در یک فرهنگ انتقالی زندگی می‌کنیم: فمینیسم هم یک محصول و هم یک علت برای تغییرات در حال وقوع است. احتمالاً علوم و شناخت‌شناسی‌ها باید همیشه با یک‌دیگر در تنش باشند: اگر زمینه‌های قبول دعوی‌های شناخت‌پیشاپیش با دعوی‌های شناخت در تناسب باشند، باید نگران این باشیم که چه نوع شناختی در حال سرکوب‌شدن، به-انقیاد-درآمدن و مدفون‌شدن است. با این همه، دقیقاً این نوع علم/شناخت‌شناسی سلطه‌گرانه است که پژوهش‌گران فمینیست با آن مخالفت می‌کنند. بیولوژی مردم‌محورانه و علوم اجتماعی مردم‌محورانه «اثبات کردند» که زنان به‌صورت بیولوژیک و اجتماعی نسبت به مردان در وجوه بی‌شماری پست‌تر هستند، و شناخت‌شناسی زینه‌محور بر این درک اصرار داشت که فقط مردان می‌توانند «شناسنده» باشند، و بنابراین، [فقط مردان می‌توانند] دعوی‌های علوم اجتماعی و بیولوژی را به‌صورت مشروع زیر سوال ببرند. جای تعجب نیست که جمع‌آوری حمایت برای تحلیل‌های اجتماعی فمینیستی بسیار دشوار بوده است.^۱

بنابراین، دلایل خوبی برای توجه‌کردن به تنش‌هاش درون و میان منظر فمینیستی و تجربه‌گرایی فمینیستی به‌مثابه‌ی تنش‌هایی ارزش‌مند وجود دارد. هر شناخت‌شناسی پدرسالارانه‌ای به‌طور ضمنی به انواعی از اقتدار (اقتدار مشاهده‌گر فردی غیر-اجتماعی؛ اقتدار کارگر مزدبگیر مرد) توسل می‌جوید، که پژوهش متکی بر تجربه‌های متمایز زنان در فرآیند به‌چالش‌کشیدن چنین اقتدارهایی است. اما در جهان انتقالی ما، درک‌های لیبرال و مارکسیستی است که هنوز به‌مثابه‌ی درک‌های قابل‌قبول در علوم اجتماعی به آنها نگریسته می‌شود. اگر اقتدار زنان در امور شناختی پیش از این به رسمیت شناخته شده بود، می‌توانست به این معنا باشد که ما دیگر به علم اجتماعی فمینیستی متمایزی نیاز نداشتیم. تنش‌های میان شناخت‌شناسی‌های فمینیستی نشان می‌دهد که ما در موقعیتی متفاوت از آن ستاره‌شناسان مدرن اولیه نیستیم که یک‌صدا درخواست «افزایش ایمان و یادگیری» را

^۱ این‌جا محل خوبی برای خواننده است تا توانایی خود را برای توضیح‌دادن این‌که چرا پژوهش فمینیستی به این مضمون شناخت‌شناسانه درمی‌غلطد را محک زند.

مطرح کردند، حال آن که استفاده از تلسکوپ می‌توانست شناخت آن‌ها را به پیش ببرد. احتمالاً تنش‌های میان شناخت‌شناسی‌های فمینیستی مس‌یرهایی به سوی یک جهان را نشان می‌دهند، اما خودشان آن را ایجاد نمی‌کنند، جهانی که در آن ایمان به اقتدارهای مردمحور سنتی برای مشروعیت بخشی یادگیری جدید پذیرفتنی‌ترین روش نخواهد بود^۱.

آیا علم فمینیستی می‌تواند وجود داشته باشد؟

مجموعه‌ی دومی از مسائل شناخت‌شناسانه از یک سو بین فمینیست‌های تجربه‌گرا و نظریه‌پردازان منظر، و از سوی دیگر میان فمینیست‌های منتقدِ کاربردهای روشنگری یا فمینیست‌های پسامدرن سر برآورده‌اند. هم تجربه‌گرایان و هم نظریه‌پردازان منظر در راستای دستیابی به بررسی‌هایی از جهان اجتماعی که نسبت به بررسی‌های غالب کم‌تر ناقص و معیوب باشند، تلاش می‌کنند. به این معنا، آن‌ها در تلاش برای تولید علمی فمینیستی هستند، علمی که جهان اطراف ما را بهتر از بررسی‌های معیوب و ناکاملی که توسط علوم اجتماعی سنتی تولید می‌شوند بازتاب دهد. چنین علمی یک اشرافیت جنسیتی را جایگزین اشرافیت‌های جنسیتی موجود نمی‌کند، بلکه در عوض سبب پیشرفت عینیّت علم می‌گردد. پسامدرنیست‌های فمینیست پرسش‌هایی را درباره‌ی این پروژه‌ی شناخت‌شناسانه طرح می‌کنند؛ از جمله این که آیا یک علم فمینیستی می‌تواند وجود داشته باشد، یا این که سرنوشت همه‌ی علوم این است که راه‌های نامطلوب — یا حتی احتمالاً مردمحورانه‌ای — از وجود در جهان را تکتیر نمایند؟

به نظر می‌رسد که در ارتباط با آن‌دست پروژه‌های شناخت‌شناسانه که هم تجربه‌گرایان فمینیست و هم نظریه‌پردازان منظر مشغول به آن‌ها هستند، حداقل دو خاستگاه تا حدی متمایز وجود دارد. یکی از این دو، در کار فمینیست‌هایی سرچشمه دارد که در فعالیت‌های گفتمانی کاملاً متفاوتی از گفتمان‌هایی نظیر نشانه‌شناسی^۲، واسازی، و تحلیل روان‌کاوری مشارکت دارند. آن دیگری، در

^۱ نگاه کنید به بحث صورت‌گرفته در:

"New Science Movement" in England in W. Van den Daele, "The Social Construction or Science", in *The Social Production of Scientific Knowledge*, ed. E. Mendelsohn, P. Weingart, and R. Whitley (Dordrecht, Holland: Reidel Publishing Co., 1977). In chap. 9 of *The Science Question in Feminism*.

در آخرین اثر، اشاره‌ی نویسنده به شباهت‌های جالبی میان اهداف رادیکال‌های علمی و سیاسی قرن نوزدهم و اهداف جنبش معاصر زنان توجه من را به خود جلب نمود.

^۲ Semiotics

نوشته‌های زنان رنگین‌پوست^۱ پدیدار شده است.

گفتمان‌هایی که اشاره شدند، عمیقاً نسبت به دعوی‌های جهان‌شمول‌ساز برای استدلال، علم، زبان، ترقی، و سوژه/خود شک‌گرا هستند. بنابراین، هر دو استراتژی شناخت‌شناسانه‌ای که ما بررسی کردیم، آماج مشروع این نوع شک‌گرایی هستند؛ چرا که آن‌ها گمان می‌کنند که «خود» معتبرتری که توسط مبارزات فمینیستی تولید می‌شود، می‌تواند از طریق استدلال‌ورزی، مشاهده، و سیاست ترقی‌خواهانه «یک روایت حقیقی» درباره‌ی «جهان» بیان کند: نویسنده‌ی فمینیستی که یک «آبر-روایت» جدید بنویسد می‌تواند وجود داشته باشد، روایتی درباره‌ی زندگی اجتماعی که توسط پژوهش فمینیستی تولید خواهد شد. منتقدان پاسخ می‌دهند که: «اما احتمالاً «واقعیت» تنها از چشم‌انداز به‌غلط جهان‌شمول‌ساز حاکم می‌تواند «یک» ساختار داشته باشد. یعنی تنها با بسط این درک که یک شخص یا گروه می‌تواند بر همگان سلطه داشته باشد، «واقعیت» می‌تواند به‌نحوی پدیدار گردد که توسط مجموعه‌ای از حاکمان مدیریت شود، یا توسط یک مجموعه‌ی صاحب برتری از روابط اجتماعی وضع گردد»^۲.

این نوع نقد، به شیوه‌ای اشاره دارد که علم تخیل ذهن انسان را همچون آینه‌ی شفاف می‌سازد، آینه‌ای که می‌تواند جهان خارج از خود را، که برای بازتاب‌دادن حاضر-آماده است، بازتاب دهد.^۳ در مقابل، ما می‌توانیم («در واقعیت»؟) دریابیم که در هر لحظه از تاریخ «دانش‌های تحت‌انقیاد» بسیاری وجود دارند که با روایت‌های غالبی که یک فرهنگ درباره‌ی زندگی اجتماعی می‌گوید، مغایرت دارند و هرگز در این روایت‌ها بازتاب نیافته‌اند. علاوه‌براین، برخی معتقدند که این دانش‌های تحت‌انقیاد در درجه‌ی اول نزد زنان مکان‌یابی می‌شوند؛ در واقع، این سوژه‌ی مونث است

¹ Women of colour

² Master story

³ Jane Flax, "Gender as a Social Problem: In and For Feminist Theory", *American Studies / Amerika Studien*, Journal of the German Association for American Studies (1986).

جالب است که یکی از نظریه‌پردازانی که سهم مهمی در بسط شناخت‌شناسی منظر دارد، در این‌جا شک‌گرایی را با آن درگیر می‌کند. من فکر می‌کنم که شک‌گرایی‌های پسامدرنیست، از نوعی که نشان داده شد، تقریباً در همه‌ی نظریات منظر فمینیستی یافت می‌شود؛ که این دلیل خوب دیگری است که هر دوی آن‌ها را به‌مثابه‌ی شناخت‌شناسی‌های انتقالی ببینیم.

⁴ کتاب «فلسفه و آینه‌ی طبیعت» اثر ریچارد روتری نقد محکمی بر پایه‌های فلسفی این پیش‌فرض‌ها ارائه می‌کند.

Richard Rotry. *Philosophy and the Mirror of Nature*. Princeton: *Princeton University Press*, 1979.

که «مقر تفاوت‌ها»^۱ است. از این چشم‌انداز، هرگز نمی‌تواند یک دانش، جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی یا روش‌شناسی فمینیستی وجود داشته باشد، بلکه تنها روایت‌های بسیاری هستند که زنان متفاوت درباره‌ی دانش متفاوتی که دارند بیان می‌کنند.

دومین دسته از انتقادات به چشم‌انداز فمینیستی وحدت‌بخشی که توسط دو استراتژی شناخت‌شناسانه بیان شد، توسط زنان رنگین‌پوست پدید آمده است. برای نمونه، بل هوکس تأکید می‌کند که آنچه فمینیسم را ممکن ساخته این نیست که زنان در انواع به‌خصوصی از تجربیات سهیم هستند، زیرا تجربیات زنان از سرکوب مردسالارانه بر اساس نژاد، طبقه و فرهنگ آن‌ها متفاوت است. در عوض، فمینیسم این فاکت را برمی‌شمارد که زنان می‌توانند پیرامون مقاومت مشترک‌شان در برابر تمامی اشکال متفاوت سلطه‌ی مردانه متحد شوند.^۲ بنابراین «یک» منظر فمینیستی به‌مثابه‌ی مولد روایت‌های حقیقی درباره‌ی زندگی اجتماعی نمی‌تواند وجود داشته باشد. احتمالاً تنها ضدیت‌های فمینیستی و نقد روایت‌های نادرست می‌توانند وجود داشته باشند. یک دانش فمینیستی نمی‌تواند وجود داشته باشد، چرا که ضدیت فمینیسم با روایت‌های غالب، فمینیسم را در جایگاهی آشتی‌ناپذیر با هر تلاشی برای کار علمی — خواه مردمحور باشد یا نباشد — قرار می‌دهد. این سویه‌های پسامدرنیسم غنی‌تر و پیچیده‌تر از آن چیزی است که این چند پاراگراف می‌تواند آشکار کند. اما تا همین جا هم می‌توان در دسرهایی که آن‌ها برای شناخت‌شناسی‌های فمینیستی ایجاد می‌کنند را درک کرد.

آیا فمینیست‌ها باید از آن منافع سیاسی که می‌تواند از اعتقاد به این درک حاصل شود که ما دانش اجتماعی جدید، کمتر جانبدارانه و دقیق‌تری تولید می‌کنیم، صرف‌نظر کنند؟ دانشمندان علوم اجتماعی ممکن است بخواهند به نقدهای پسامدرنیستی این پاسخ را دهند که ما بدون شک باید فمینیسم‌هایمان را در مقابل همه‌ی شیوه‌هایی که در آنها سلطه وضع و نهادمند می‌شود، متحد کنیم. اما برای زنان صرف‌نظرکردن از دستیابی به آنچه که هرگز نداشته‌اند، پیش از موقع است. آیا زنان — فارغ از نژاد، طبقه یا فرهنگ‌شان — می‌بایست این امر را منطقی بدانند که از اشتیاق‌شان به دانستن و فهم جهان از منظر تجربیات خودشان برای اولین بار صرف‌نظر کنند؟ همان‌طور که برخی نقدهای ادبی فمینیستی پیشنهاد می‌کنند، شاید تنها کسانی که به منافع روشنگری دسترسی داشته‌اند،

^۱ Site of differences؛ عبارت استفاده‌شده توسط ترسا دو لورتیس:

In *Feminist Studies/Critical Studies*, ed. T. De Lauretis (Bloomington: Indiana University Press, 1986), p.14.

^۲ Bell Hooks, *Feminist Theory From Margin to Center* (Boston: South End Press, 1983).

می‌توانند از چنین منافع «صرف نظر کنند»^۱.

دلایل خوبی وجود دارد که تنش میان این دو موضع شناخت‌شناسانه را ارزشمند بدانیم. ما باید درباره‌ی انگیزه‌های بنیادی جستجوی دانش و به‌ویژه انگیزه‌های بنیادی علم به‌طور نقادانه‌ای بیانیدیشیم، حتی زمانی که آن‌ها را به اهداف فمینیست‌ها (با ضمیر جمع!) تبدیل می‌کنیم.

به‌آسانی می‌توان دید که تحلیل‌های فمینیستی جدید با به‌چالش‌کشیدن باورهای آشنا درباره‌ی زنان، مردان و زندگی اجتماعی فرضیات سنتی درباره‌ی شناخت را درهم می‌ریزد. این امر چگونه می‌توانست طور دیگری باشد، وقتی که راه‌های ما برای شناختن بخش بسیار مهمی از راه‌های مشارکت ما در جهان اجتماعی هستند؟

^۱ نگاه کنید به:

Nancy K. Miller, *Changing the Subject: Authorship, Writing, and the Reader*, and Biddy Martin and Chandra Talpade Mohanty, *Feminist Politics: What's Home Got to Do with It?*, in *Feminist Studies/Critical Studies*, ed. T. E. Lauretis.

پراکسیس

اسفند ۱۳۹۶